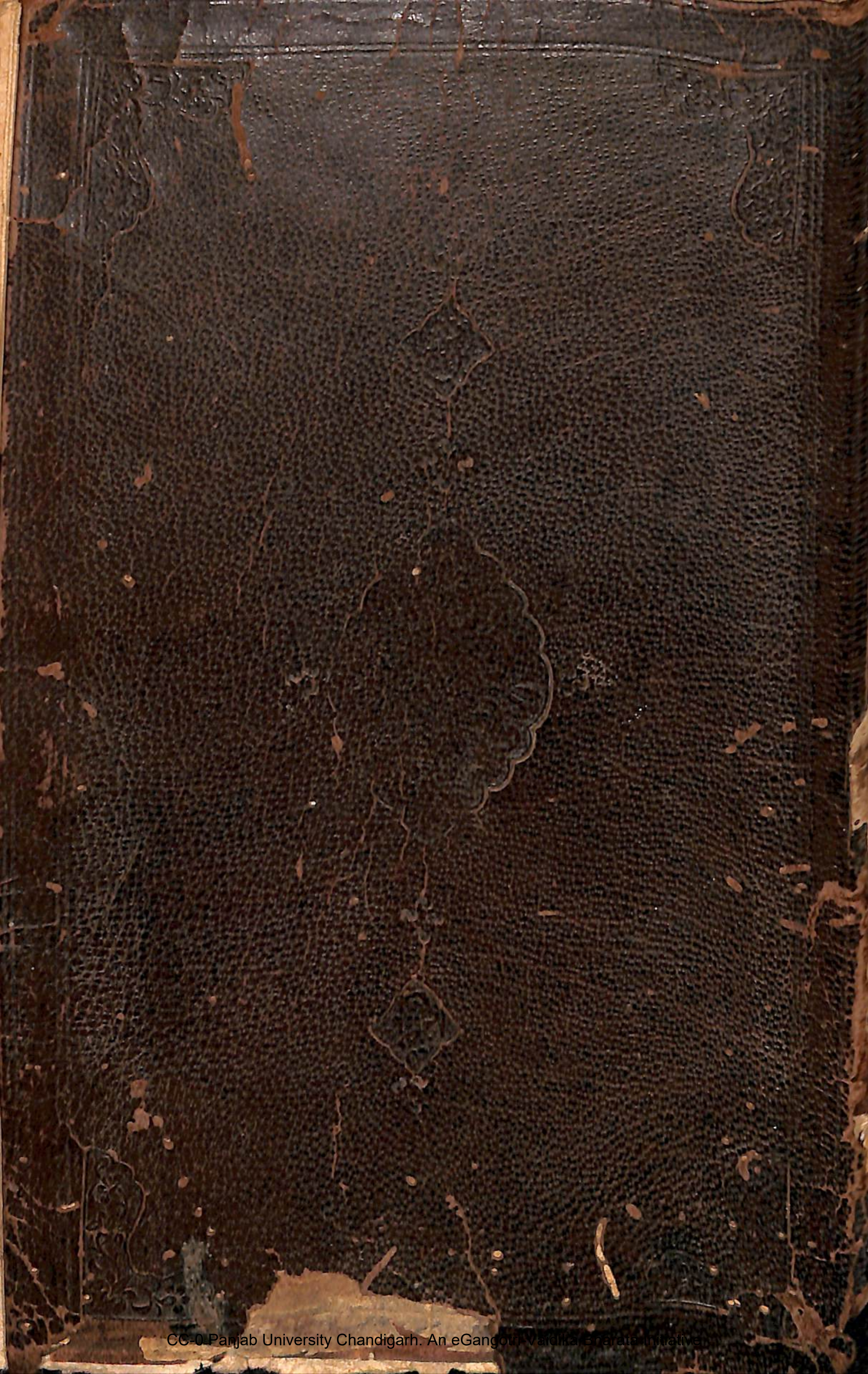




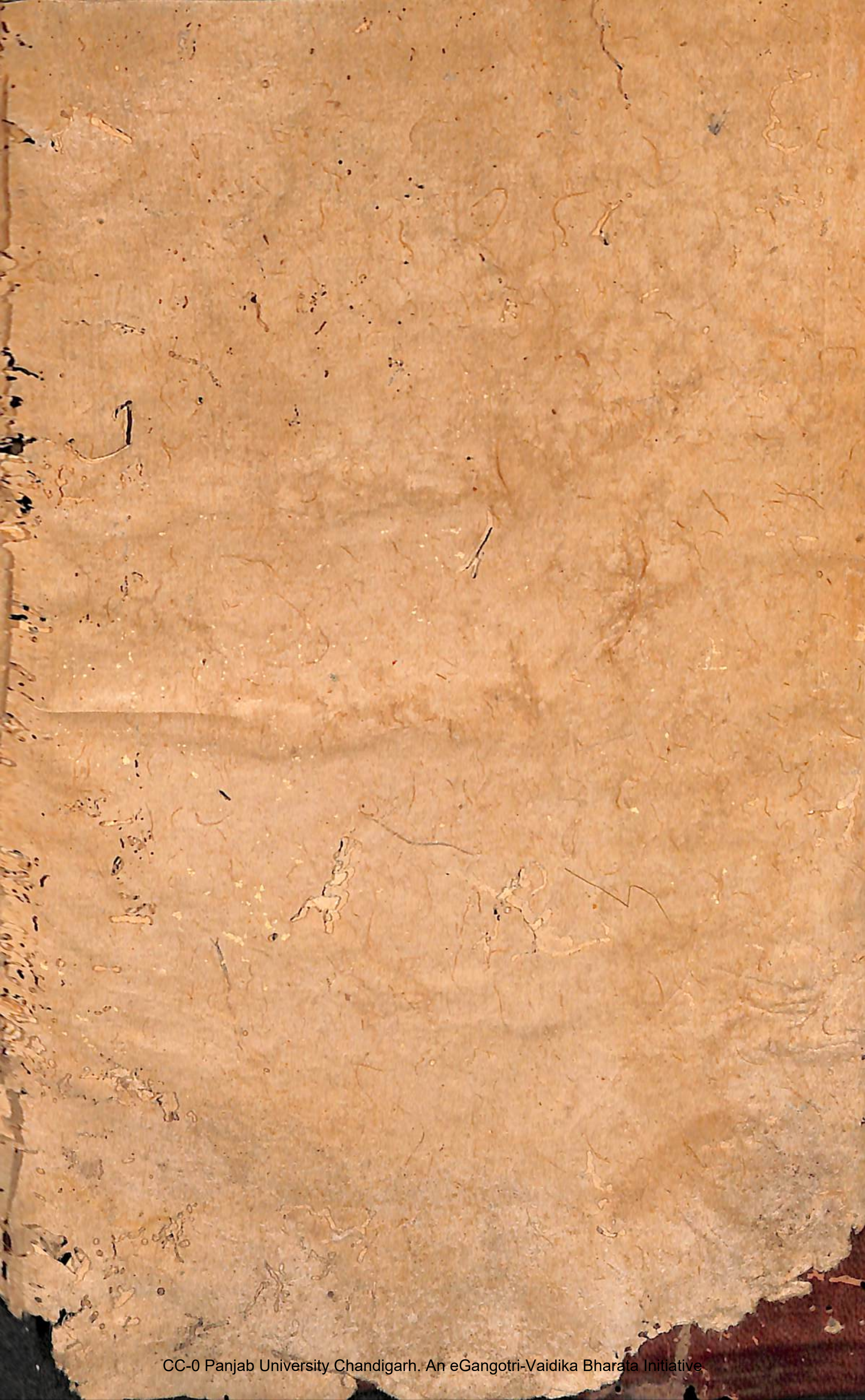
بہارستانِ جامیؔ ، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق ،
کتابت کنول نین بروز ۷ر شوال ۹۸۰ھجری، ۲۲
سالِ جلوسِ عالمگیر ثانی ،
بلاِ صحافت ، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ ،

کتابِ قلمی ،















...نکوبخت نکوشده

ور دیم مراد جون نکوبخت نکوشده است

...کش هیچ مبتدی آخر کار

...ای که نکوبخت نکوشده است

قدس الله

کتب [illegible] ستان [illegible]

قدس [illegible]

شادی [illegible]

حظ ظلی نقش [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

چو مرغ امرزی بالی ز آغاز ٭ نه از نیروی حمد آید به پرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد ٭ فتد ز انسان که هرگز بر نخیزد
هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و ذوق
از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب خوش الحان
علی الدوام بمسامع حاضر مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی
تواتر الدهور والاعوام رسانند قطعه صانعی را که گلستان سپهر
باشد از گلشن صنعش ورقی ٭ تا بود بهر ثنا خوانانش ٭ بر نثار
از در و گوهر طبقی ٭ جلت عظمت جلاله و علت کلمت کماله
هزار سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستان آرای
فضل و جود که مطربان بزم شهود و مغنیان عشرت خانهٔ وجود
جودند قطعه بر گل روضهٔ ابلاغ که هست ٭ گل این باغ زرو لش
عرقی ٭ نیست ز اوراق چمن مرغ زبان ٭ بجز اوصاف کمالش سبقی

2

وعلی صحبته واله المنصبین من مسکوت علومه واحوا

نموده می آید که چون دریتوقت فرزند دلبند ارجمند ضیاالدین

یوسف عصمه الله عما العصمة الی التلهف والتاسف بآموختن

مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال

می نموده و شنیده تمانده که طفلان نورسیده و کودکان رنج

نادیده را از تعلیم اصطلاحات که مانوس طباع و مالوف

استماع ایشان نیست بردل بار درشتی و بر خاطر غبار دهشتی

می نشیند از برای تلطیف و تشحید خاطر وی گاه گاهی از

کتاب گلستان که انفاس متبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار

مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمة الله تعالی نظم گلستانی

که روضهٔ بهشت خاک خاشاک او عبیر سرشت بابهار بیش

بهشت را در با فیض ده قصه هاش کوثرها نکته‌ها پیش

نهفته در پرده رشک حوران نازپرورده دلکش انشعار

بلند بیشمار از نم لطف تحتها الانهار سطری چند

خوانده میشد دران اثنا چنان در خاطر آمد که تبرک

همین باب از فیه الشریفه رتقا باستعاره اللطیفه ورنجی
بران اسلوب ساخته شود وجزوی چند بران منوال پرداخته
گردد تا حاضران را دستانی باشد وغایبان را ارمغانی وچون این
معنی بانجام رسید واین صورت باتمام انجامید قطعه با خرد گفتم
چه سازم زیوری این نو عروس تا بچشم خواستگار انزافزاید ز ... بی زیور این
گفت درهای نثاری شهریار کامکار نصرة الدنیا متود دین کهف الحق
اختر برج جلالت گوهر درج شرف شمع بزم دوده تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خورشید ذرات جهان باشد از چشم جهان دیدن
اورا فرض عین دین داران در زمه جودش همه حاجات خلق
کم پسند دجود داو بر ذمه خود عار دین اعز الله تعالی انصاره
وضاعف اقتداره ودام اولاد کرامه بحت ظلال ملکه وسلطانه
قام کافه الانام کنف عدل واحسان قطعه گلستانی که سعدی
کرد زین بیش بنام سعد بن زنگی تمامش بهارستان من نام از
کسی یافت که شاید سعد بن زنگی غلامش قطعه کسی کین
برین بهارستان تا رسیدی درو گلستانها از لطف گلستانها

3

رسته گلها دمیده و گیاهها • و ترتیب این بهارستان بر هشت
اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر
از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایق نقش را از پایمال باد
خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد دی افسردگی قطعه
دمیده مرغزارش بر جوانب • شکفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را دُر در بناگوش • ز باران غنچه را می در صراحی
غزیر الدمع من عین السواقی • کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرگس که مشنوش • فان اللغو لذات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت • کند بر سنبر کار آنرا مباحی
التماس از تماشائیان این ریاض خالی از خار ملاحظه اغراض و
خاشاک مطالبه اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر ایشان بگذرند و
بنظر اعتبار در اینها نگرند باغبان را که در ترتیب ایشان خون جگر
خورده است در تمشیت آن جان شیرین بر لب آورده بدعا یاد
کنند و به ثنا شاد قطعه هرکس ز نیکبختان زین تازه رش
درختان • در سایه نشینند یا میوه بچینند • آن به که پیش گیرد آیین
حق گذاری • راه کرم سپارد و رسم دعا گزینند • گوید که شاد جامی

بین روضه ساخت یارب • همواره از خدا بر و از خود تهی

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید • جز نام او نگوید جز رای او نشنید

بحسن در نشر ریاحین شمیده از بساتین دور زینهار این راه هدایت و

صدر نشینان بارگاه ولایت سید طایفه جنید قدس سره همی گوید

حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی یعنی سخنان مشایخ در

علوم معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشور دل

که عنان عزیمت باید مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت باید

قطعه هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند • چو زور بر دل مرد خدای آرند

بجز جنود حکایات پیشوایان را • چه تاب آنکه بر آن زمره شکست آرند

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میکند که وَكُلًّا نَقُصُّ

عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو

قصه‌های پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن

قطعه چو صورت بدلت آید از ارادت است • ز نفخ صور دم عارفان

حیاتش ده • وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع • بشیر [illegible] قصه

صاحبدلان ثباتش ده • پیر هرات رضی الله عنه اصحاب خود را

وصیت کرده است که از سر هر سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید با
یاد دارید تا بهره یابید **رباعی** ای تو که از نام تو می بارد عشق
وز نامه و پیغام تو می بارد عشق ٭ عاشق شود آنکس که بکوی تو گذرد
آری ز در و بام تو می بارد عشق ٭ در خبر است که خدا تعالی فردا
قیامت با بنده از مفلسی و بی‌مایگی شرمنده گوید که فلانکس دانشمند
یا عارف را در فلان محله می‌شناختی گوید آری می‌شناختم
فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم **قطعه** قدر من در صف عشاق تو
زان بیش تر است ٭ که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت ٭ بس بود نامهٔ اعمال مرا حرف قبول
سری سقطی قدس سره جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی
با آن قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که بسمعت
حادیا یحدی فی البادیه و یقول **شعر** ابکی وما یدریک ما یبکینی
ابکی و تقطعی حبیبی و تهجرینی **رباعی** خون میگریم از تو چه پنهان دارم
گر بهر چه این چشم گریان دارم ٭ هر چند دلی بوصل تو شاد افتاد
صد داغ بروز بیم هجران دارم ٭ و هم جنید قدس سره میگوید که
روزی بخانه سری در آمدم وای بیت میخواند و میگریست **شعر**

لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرح * فلا ابالی اطال اللیل ام قصر
نی شب تهی‌ام ز گریه نی روز ز آه * خواهی شب غم دراز خواهی
کوتاه * حلاج قدس سره را پرسیدند که مرید کیست گفت مرید
آنست که از نخست باز که حضرت حق را نشانه قصد خود
سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کسی نپردازد رباعی
بهر تو به بر و بحر بشتافته‌ام * هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته‌ام * تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام
ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است که کوه را بنوک سوزن از
بیخ بر کندن آسان‌تر است از رذیلت کبر از دل بیفکندن قطعه
لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور * در شب تاریک
بر سنگ سیه پنهان‌تر است * وز درون کردن برون آسان
مگیر آنرا کاین * کوه را کندن بسوزن از زمین آسان‌تر است
ذو النون مصری قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت
مسالهٔ گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین
بیاموزی این را روی نیست اینهمه خلق داند و اگر آمده تا او را
بجوی همانجا که اول گام گرفتی او بود همانجا [illegible]

بخشش بیرون ز خویشتن نهادست ۵ در غایت سرگر
دانشمندست ۵ اکنون که ترا یافتم آنی دانم ۵ کاندر قدمم نخستین
نکند هستیست ۵ پیر هرات قدس سره او با جوینده خود
همراه است دست وی بگرفته در طلب خود می تازاند رباعی
آنکه نی نام بدست مراز و نه نشان ۵ دست بگرفته مرا در عقب
خویش کشان ۵ او دست من و پای من هر جا که رود
پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان ۵ فضیل عیاض قدس سره
گوید که من حق را سبحانه و تعالی به دوستی پرستم که نشکیبم که نه پرستم
بعضی ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست گفت حق را بجز
بر بیم و امید پرستند پس گفتند تو چون پرستی گفت مهر و دوستی
مرا بر خدمت و طاعت دارد رباعی جانا ز در تو دور نتوانم بود
قانع به بهشت و حور نتوانم بود ۵ سر بر در تو بحکم عشقم نه بمرد
زین در بحکم صبور نتوانم بود قطعه کی شود سوز فتیلت گر نه
زیر تیره خاک ۵ زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
چنین خواند عاشق از طوق وفایت سر کشید ۵ قمری است و طوق دارد
از گردن او خاستست ۵ معروف کرخی قدس سره گفته

ره سوی اینجا مهمانست تقاضای میهمان بر میزبان حق
میهمان با ادب بود و منتظر بود نه متقاضی قطعه مهمان نوا
در صف ارباب ارادت، بنشسته بود چو آید آنکه تو
راضی، بنهاده بخوان کرمت دیده امید، انعام تراست منتظر
نی متقاضی، بایزید بسطامی قدس سره را پرسیدند که سنت
کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و
فرض صحبت مولی مثنوی ای که در شرع خداوندان دل
میکنی از سنت و فرضم سوال، سنت آمد رخ ز دنیا تافتن
فرض راه قرب مولی یافتن، شبلی رحمة الله علیه را شوری
در سر آمد و به بیمارستان بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که
شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ برداشت بر ایشان حمله کرد
جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان
نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند قطعه نیست دوستی
که هر چند دشمنی، بیند ز دوست بیش شود دوستدار تر، هر چند
سنگ ستم گر خورد ازو، گردد بنای عشقش ازان استوار تر

و هم از وی آورده‌اند که وقتی بیمار گشت خلیفه طبیبی ترسا بمع
فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو
مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و
از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد
وی ایمان آورد و شیخ از بستر برخاست و بر وی از بیماری
اثری نماند پس همراه هم پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه
گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود پیش طبیب
بیمار فرستاده بودم **قطعه** هر کس که از هجوم محبت مریض شد
داند طبیب خویش لقای حبیب را ۔ چون بر سر کشش طبیبی نهد قدم
بخشد شفا ز علت هستی طبیب را ۔ سهل عبدالله التستری قدس سره
میگوید هر که بامداد کند و همت آن باشد که چه خورد دست از او
بشوی **قطعه** هر که خیزد بامداد از خواب نبود بر سرش خیال
خور او از روی آیین بیداری محجوبی ۔ وانکه شوید دست جز یاد
سر بسته کشید ۔ تا بخوان و سفره آرد روی دست از وی بشوی
ابو سعید خراز گوید که در اوایل حال ارادت می‌محافظت سر و وقت
خود میکردم روزی به بیابان درآمد و میرفتم از قفای من آواز

پیری بر آمد دل خود را از التفات بان و چشم خود را از نظر
بدان نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که
دو سبع عظیم بدوش وی بالا آمدند من باز نظر کردم در آن
وقت فرود آمدند **قطعه** کیست ای آنکه صوفی صافی ز رنگ
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ ، بگسلد سر رشته
سرکشش ز جهان گر بفرض ، رو برو گیرد ز یکسو شیر و دیگر سو پلنگ
وهم وی گفته است که هر که گمان برده که بکوشش توان
رنجی توان کشید بیهوده و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید
جز راه آرزو نه پیموده **رباعی** از رنج کسی بگنج وصلت نرسید ، وین
طرفه که بی رنج کسان گنج ندید ، هرکس که دوید گو نگرفت بدست
لیکن نگرفت گو جز آنکه دوید ، نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی
خود را از هر که هوش ندهد دلیل و خبر آن از سایه نه **رباعی** چون دلبر ما
زیر پرده رو ننماید ، کس نتواند که پرده زو بگشاید ، در جمله جهان پرده
شود باکی نیست ، آنجا که وی جلوه جمال آراید ، ابو بکر واسطی
قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید ازو دورم آن
دوری نیستی خود در هستی او مستور است **قطعه** هر که گوید که من ان

جان جهان گردیم ٭ با شد آن دعوی که دیده ازوی اثری وا

گوید که ازو دور هم آن دوری او ٭ هست در پرده نزدیکی او دستوری ٭

ابوالحسین قدس سره گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از

دوستی که دوستی وی برای غرض یا عوض باشد رباعی عاشق که ز ناظر

دوست دادی خواهد ٭ یا بر در وصلش ایستادی خواهد ٭ تا کس تر

از و کس نبود در عالم ٭ گر دوست بجز دوست مرادی خواهد ٭ شیخ

ابو علی دقاق را قدس سره گویند در آخر عمر چندان درد بروی پدید آمده

که در آخر هر روز به بام بر آمدی و روی به آفتاب کردی و گفتی ای

سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جا

بر اندوه کیان این حدیث یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان

این واقعه خبر یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی

رباعی ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ٭ زین ره روم بخشش

ره آوردی ٭ امروز کرا دیدی کاندر ره عشق ٭ بر رخ بودش گردی

در دل دردی ٭ شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب

خود گفت چه بهتر بودی گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در

همه یاد او بودی رباعی دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت

بر یاد تو بر صفحهٔ خاطر بنگاشت ٭ یاد تو چنان فرو گرفتش که در و
گنجایی هیچ خبر دیگر نگذاشت ٭ شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه
در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی ٭ رباعی ٭ خواهی که
بتصوفی گرمی ز خود برهی ٭ باید که هوا و هوس از سر بنهی ٭ آن چیز
که داری بکف از کف بدهی ٭ صد زخم بلا خوری از جا نجهی ٭
رویم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را
معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله
نکنی که از ایشان عذر باید خواست ٭ قطعه ٭ جوانمردی دو چیز است
ای جوانمرد ٭ بشنویم گوش نه تا گویمت راست ٭ یکی آنکه از
رفیقان درگذاری ٭ اگر هر لحظه هستی صد کم و کاست ٭ بشر حافی
قدس سره مریدی با وی گفت چنین نان بکف آورم نمیدانم که
بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت فردا یاد آور آنرا نانی
خورش خویش انگار ٭ قطعه ٭ چو نان خشک بیند پیش خویش نادار
که روح را دهد از خوان فقر پرورشی ٭ بنانخورش حریص طبعش آن
زمان مایل ٭ چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی ٭ بتحقیق تلخی

قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که چون

بدو پیوند گرفتی و بداده وی خرسند شدی پروردگاری گرفتی

غیر خدای تعالی رباعی گر در آید توانگری با تو ٭ بهر زری



مستحق گردد در فانی نشود **رباعی** خوش آنکه خویشت شید از ین

نقد مجاز ۞ دیگر بوجود خویشتن ما ما باز ۞ زان پس چو وجود

یافت از آن مایه ناز ۞ جاوید برود بقدم گشت فراز

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت

فقیهی معروف بابن السقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو

رائحه کفر می‌شنوم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود بعد از آن بمدتی

آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد **قطعه** هر که بینی که پس از پرورش نو

او را ۞ در صف زنده دلان نام برآرش در رود ۞ باد دعوی بسر او مبرای

خواجه مباد ۞ که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود ۞ خواجه عبد الخالق غجدوانی

قدس سره روزی درویشی پیش او گفت اگر خدا تعالی مرا مخیر گرداند میان

بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و

دوزخ مراد خدا تعالی خواجه آن را رد کردند فرمودند که بنده را با اختیار چکار

هر جا که برند رویم و هر جا گویند باشیم باشیم **قطعه** کار بی اختیار خواجه مکن

ای که باور به بندگی اقرار ۞ هر کی اختیار خواجه بود ۞ بنده را با اختیار چکار

خواجه علی رامیتنی قدس سره پرسیدند که ایمان چیست فرمودند که کندن و
پیوستن قطعه هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت
باید آن قول پسندیده زوی به پذیری حاصل معنی آن کندن و
پیوستن حبیب یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی خواجه بهاء الدین
نقش بند قدس سره را پرسیدند که سلسله شما بکجا فرمودند که از سلسله
کس بجایی نرسد رباعی از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد
وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد هر دم بکجا رسد مگو سلسله است
کز سلسله هیچکس بجایی نرسد روضه دوم در ترشیح دقایق و تنقیح احکام حکما
که بر رشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان جابجا سبزه و
بشرح و بیان آن مسطوری دفاترشان آراسته فایده حکیم کسی را
گویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضی آنچه
تعلق بعمل دارد ملکه نفس خود گرداند رباعی خوش آنکه تو ترک حظ فانی
بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی کوشش بکنی هر چه بتوان دانست
دانی پس از آن هرچه توانی بکنی حکایت اسکندر دارا دان همایونی
بحیله تمام حصاری را گشاده بود بویران کردن آن فرمان داد گفتند در آنجا
حکیمی است دانا و بر حل مشکلات توانا و بر طلب داشت مشکلی دید آن نقل

جمع دور و طبع اهل قبول از روی تصور رفت این چه صورت است

شکل مهیب است حکیم ازان سخن برآشفت و خندان خندان در

آشفتگی میگفت قطعه طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی

از فضیلت و انصاف ٭ تن بود چون غلاف و جان شمشیر

کار شمشیر میکند نه غلاف ٭ دیگری گفت هر کرا خلق با خلق نیکو نیست

پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنای

افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهی است گشاده قطعه کسی که

با همه کس خوی بد بکار بود ٭ همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش

ملول شحنه که زندان مقام او گردان ٭ که پوست بر تن بدخو همیشه زندان است

و دیگری گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه ناک

هر چه دیگرانرا دهد نه پسندد و هر چه نصیب وی است دل در آن

نه بندد قطعه اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم ٭ که چرا داد

بوی بی سبب آنرا نه بمن ٭ هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد

عادت مرد حسود است که خاکش بدهن ٭ و دیگری گفت خردمندان کرم

ال بر دوستان شمارند بخردان لئیم ازبرای دشمنان بگذارند و

هر چه اندوخت مرد کریم ٭ همه در پای دوستان افشاند ٭ و آنچه

اندوخت سفله طبع لئیم ۰ بعد مرگ از برای دشمن ماند ۰ و دیگر
گفت با خوردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن
است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه ای که بر سفله میدری
جامه ۰ نام ریشم بکیمیت برود ۰ مسوا فسوس پیشه با خردان
ورنه قدر بزرگیت برود ۰ دیگر گفت هر که شیوه مشت زنی [illegible]
گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه دلا گوش کن از من
این نکته خوش ۰ که ماندست در گوشم از نکته دانان ۰ که هر کس کشته
تیغ نامهربانی ۰ شود کشته از تیغ نامهربانان ۰ چو اسکندر گوش
خویش از آن جواهر بر کرد عنان از خرابی آن حصار برتافت
حکمت افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت [illegible]
خود این توقیع نوشت که صفحات صحیفه اعمار ست در آن [illegible]
جز آنچه بهترین اعمال و آثارست قطعه صفحه دهر بود دفتر عمر [illegible]
انچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت ۰ خوبی انکس که برین دفتر
پاک از همه حرف ۰ رقم خیر کشیده اثر خیر گذاشت حکمت
یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و [illegible] منتفع
چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره نیافتم چهار کلمه از آن

برگزیدم دران یافتم انچه می طلبیدم اول انکه زنانرا خود را

محل اعتماد خود مگردان زیراک زن اگرچه از قبیله معتمدان اید

ازان قبیله نیست که معتمدی را شاید **قطعه** عقل زنان ناقص است

دینش نیز ٭ هرگزش کامل اعتقاد مکن ٭ گر بدست ازو روی اعتماد

ملکیر ٭ ور نکو روی اعتماد مکن ٭ بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیراک

عاریتست یا بمال حوادث روزگار شود **رباعی** مغرور مشو بمال چون

بیخبران ٭ زیراک بود مال چو ابر گذران ٭ ابر گذران اگرچه گوهر بارد

خاطر ننهد مرد خردمند بران ٭ سیوم انکه اسرار نهان دانی خود را

با هیچ دوست در میان منه زیراک بسیار باشد که در دوستی خلل افتد

و بدشمنی بدل گردد **قطعه** ای پسر سر کش از دشمن نهفتن لازمست

به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی ٭ دیده ام بسیار گر

سر بنهد کج نهاد ٭ دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی ٭

چهارم انکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن نزد هنرمندی از فضولی

بکوشید انچه ضرورست درو آویز **قطعه** علمی که ناگزیر تو باشد بدان

گرای ٭ وانرا که ازان گزیر بود جستجو مکن ٭ وان دم که حاصل

دوم انکه

تو شود علم تا کنی به ٭ خیر از عمل بموجب آن از رو مکن

حکمت ابن مقفع گوید که کتب خانه حکمای هند را بر صد شتر
میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد و بدو شتر بار
آوردند و بیکبار دیگر استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمه نخستین
در دلالت پادشاهان بعدالت **مثنوی** چو گیرد پادشاه عالم عدل آیین
شود آسایشش گه همیشه ٭ چو نالد بیدلی از سینه تنگی
بود دیگر زمینش ظلم کیشی ٭ خلاصی را ز دهر پیچ بر پیچ
ز شاهان عدل می باید دگر هیچ ٭ کلمه دوم در وصیت رعیت
به نیکوکاری و فرمانبرداری **بیت** تخم ظلم پادشاه بی فرمانی مردم بود
جو جو کاری حاصل آن کشته گی گندم بود ٭ کلمه سیوم در حفظ
صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون
بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند **رباعی**
آن به که ز اسباب مرض پرهیزی ٭ وز رشک طبیبان ز علاج بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی ٭ زان پیش که معده پر کنی برخیزی
کلمه چهارم در نصیحت زنان از چشم نامحرمان بستور که چشم آرزوی

بیگانگان دور دارند قطعه زن آن بود که بهر کس نگرست جز محرم
اگرچه مردم چشم است آن نمی‌نماید ۰ بروی هر که نه جفت وی است
اگرچه بحسن ۰ بود دختر ماه فلک طاق چشم بگشاید حکمت چهار
کلمه است که چهار پادشاه پرداخته است که گویا یک تیر است
که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز
پشیمان نشدم از آنچه نگفتم و بسا گفته که پشیمانی آن در جان خود
گفته قطعه خامش نشین که جمع نشستن بخامشی ۰ بهتر ز گفتنی که
پریشانی آورد ۰ از سر سر نهفته پشیمان نشد کسی ۰ بس فاش
گشته سر که پشیمانی آورد دوم قیصر فرموده است که قدرت من
بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه ناگفته ام بتوانم گفت و
آنچه بگفته ام نتوانم نهفت قطعه هرچه اسرار آن بود دشوار ۰
با حریفان مگو بآسانی ۰ کانچه داری نهفته بتوان گفت ۰
وانچه گفتی نهفته نتوانی سیوم خاقان چین در معنی سخن چنین
رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفت سخت تر باشد از
پریشانی نهفتن قطعه هر سر سر مهر که در خاطر افتادست ۰ سر غنیمت مکن

بلوح بیانش نگاشتن تا بر همه شود غرامت اظهار آن برا
مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن **چهارم** ملک هند بدین نکته
چنین زبان گشاده است که هر حرفی که از زبان من جسته است
دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته‌ام مالک آنم
اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم **قطعه** بخردی باز ز اِنجاش نهان
مثل نیک بر زبان رفته کین سخنیست مانده در قبضه وآن چو
تیر است از کمان رفته **حکایت** ملک هند بخلیفه بغداد تحفه‌ها
فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف
پیش خلیفه بر پای خاست که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نشاید و
جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سپید را
سیاه گرداند بوجهی که متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هر چند
طعام خورد معده گران نگردد سیوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و
رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر پذیرد و نه نقصان
قوت خلیفه لحظه تامل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر گمان داشتم
زیرک‌تر می‌پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایه غرور و پیرایه کذب و زور

سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی نادان کسی که در آن
کوشد که نور را بظلمت بپوشد **قطعه** ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه
از بی پیری جوانی را همیدارد امید ، پیش دانایان که در بند شکار دولت اند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سپید ، اما چنانکه ذکر کردی من از آن
قبیل نیستم که طعام بسیار خورم تا آن لذت که در نادیدنی را باید دید
تا شنیدنی را باید شنید و نا بوسیدنی را باید بوسید حکما گفته اند که سیری
بیماریست در مزاج و شراب و طعام آنرا مایهٔ علاج نادان کسی که خود را
باختیار بیمار سازد و یا باضطرار بیمار کند **قطعه** میکند کسب اشتها خواجه
تا بدان رخنه در مزاج کند ، وانکه آن رخنه را ز تخمهٔ خام ، هرچه باید بدان
علاج کند ، و اما آن علاج که فرمودی مباشرت با زنان شعبه از جنون است
و از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دختری که بدو زانو درآید
تملق و چاپلوسی نماید **قطعه** ای زده لاف خردمند بشهوت گر نئی ، گیسوی
ست هر زنجیر جنون جنبانی ، چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی
بنشینی بسر زانو کون جنبانی ، در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند
فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن بانجا رسید که سخت ترین
...ر با حکیم روم گفت پیری و سستی با ناداری و حکیم هند

گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری
حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه پیش کسری ز خردمندی
حکیمان میرفت سخن سخت ترین هیچ درین ورطه غم آن یکی
گفت که بیماری و اندوه دراز و آن دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل عاقبت رفت بترجیح سیم
حکم حکیم حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاد کی بخوردن شتابد
گفت توانگر هرگاه گرسنه شود درویش هرگاه که بیابد قطعه
بخور چند انکه نه نهد خانه تن ز بیشی و کمی رو در خرابی اگر دارند
تا هرگاه خواهی و گر نادار هرگاهی که یابی حکمت حکیمی با پسر
گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعامی لب
نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایه خشکی و
سبکساری قطعه خوی خود را بروزه ستیزه مکن که همه عمر بردباری
چون شود روزه مایه آزار روزه خواری ز روزه داری به حکمت
چون گرسنه باشی هر آتش و یا نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن
خیزد با آشنایان که نشینی جامعه تو در ایشان آویزد قطعه هر جا که
بخانه از تر و خشک به گران تا نخست شبع نخوری تا طعام کسان هوس نکنی

ور عطا بی خسان طمع ببری **حکمت** چون میزبان بر کنار خوان نشیند

و خود را در میان بیند طعمه از خود جگر بخوری به که از نان دشمنست او

و اگر خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه** تره کز بوستان خود خیزد

خوشتر است از بره بریان او ** هر که گوید خوان و نان من بکش دست

خویش از نان و با از خوان او **حکمت** پنج خیر است که بهر کس که

داده اند زمام زندگانی خویش در دست او نهاده اند اول صحت بدن

دوم امن سیوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هر کرا

ازین پنج محروم کرده اند در زندگانی خویش بروی برآورده اند **قطعه**

به پنج میرسد اسباب زندگانی خویش ** باتفاق حکیمان شهره آفاق

فراغ امنی و وسعت کفاف معاش ** رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد خردمندان از در حساب نعمت

نگیرند عمر اگر چه دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود

نوح هزار سال در جهان سر برده است امروز پنجهزار سال که مرده است

قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه **قطعه**

نزد مردان نعمت نیست آن ** کز و جانت بود جاوید مسرور ** نه سیم و زر

که چون گور است بر جای ** بماند همچو سنگ بر سر گور **حکمت** زر جهان

پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر است گفت آنکه پاکیزگان
ازوی ایمن باشند و گناهکاران ازوی بترسند ؎ شاه آن
باشد که نیکو خاطر و بخرد بود ؎ نیکوان را حال ازو نیکو بدانرا بد بود
حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن
بمنبر برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط
کرده است اگر من میرم شما بعد ازین از ظلم نخواهید رست با این فعل که
شما راست خدای تعالی را از غیر من بندگان بسیار اند اگر من میرم یکی از
من بدتر بیاید قطعه خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ؎ در کار
خود که معرکه گیر و دار است ؎ شاه آینه است هرچه همی بینی اندرو ؎
پرتو فکنده قاعده کار و بار تست حکایت پادشاهی را حکیمی طلب کرد
گفت از تو مسئله بپرسم بی نفاق جواب بگو که زر را دوست تر میداری
یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آنرا دوست تر میداری یعنی زر را
که اینجا میگذاری و آنچه دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه
بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه
هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ؎ زبس که در هوس سیم و آرزوی زری
ترا است دوست زر و سیم و خصم صاحب آن ؎ که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری

حکایت اسکندر یکی از کارداران از عمل شریف عزل کرد و عملی خسیس
بوی داد روزی آمد و بر اسکندر درآمد گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را
گفت زندگانی پادشاه دراز باد مرد بعمل بزرگ شریف عزل نگردد بلکه
عمل بمرد بزرگ شریف شود هر عملی که هست نیکو سیرتی را می باید داد
انصاف او اسکندر را خوش آمد عمل وی را بوی داد **قطعه** باید
منصبی بلند بکوشش ۵ تا بفضل و هنر کنی سوند ۵ نه منصب بود بلندی مرد
بلکه منصب بود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه کس زشت نماید
تندی از پادشاه و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران
قطعه این سه کار است کش نگار درشت ۵ از سه کس خامه نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی ۵ حرص دانا و بخل دارنده **حکمت** حکیمان
گفته اند همچنان که جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل
آفتابیست که از ناحیت خویش بهزار فرسنگ تاریکی زند **قطعه**
بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند ۵ فروغ آن برود تا بهزار
فرسنگی ۵ ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید بر ۵ جهان ز تیرگی تلخ عیشی و
تنگی **حکایت** درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه
اختلاطی و سابقه انبساطی داشت روزی از وی نسبت با خود

گرانی تفرس کرده هر چند بحکم بیافت دامن از اختلاط او
درچید و بساط تردد در نوردید روزی آن پادشاه را با وی
در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بملامت بگشاد گفت کای
درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد ما در کشیدی
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال است که از جهت
آمدن اظهار ملال **قطعه** بدرویش گفت آن توانگر چرا ⁂ به نزد من
پس از دیرها آمدی ⁂ بگفتا چرا نامدی پیش من ⁂ بسی خوشترست از
چرا آمدی **روضه سیوم** در بیان شکفتن شکوفهای بابستان
حکومت و ایالت که متضمن میوهای نصفت و عدالت است فایده حکمت در
وجود سلاطین ظهور نصفت و عدالت است نه بظهور صنعت عظمت و جلال
نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه بود لاجرم سرور
کاینات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ولدت فی زمن
السلطان العادل **مثنوی** پیمبر که در عهد نوشیروان ⁂ برخ گشت
چشم و چراغ جهان ⁂ همی گفت از ظلم از آن ساده ام ⁂ که در عهد
نوشیروان زاده ام ⁂ چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه ⁂ بگوش
دل آن ستمکاره شاه ⁂ که از ظلمت ظلم اندیشه کن ⁂ پی آزمون عدل را پیشه

کن ۰ اگر عدلت از ظلم ناید فره ۰ دگر باره یاد از ستم کم نه

در تواریخ چنانست که پنجهزار سال سلطنت بگبران و مغان
تعلق داشت و آن دولت در خاندان ایشان بود زیرا که
با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند در خبر است که خدای تعالی
بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگو که پادشاه عجم را بد
نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کرده اند
تا بندگان من در وی زندگانی میکنند **قطعه** عدل و انصاف دان
نه کفر و نه دین ۰ آنچه در حفظ ملک درکار است ۰ عدل بی دین
نظام عالم را ۰ بهتر از ظلم شاه دین دار است **حکمت** قرین پادشاه
حکیم پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بدرجات کمال برآید
و ازین بدرکات نقصان گراید **قطعه** هر نکته که آید از لب داننده
گوهریست ۰ خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را ۰ دانا دل از
جواهر حکمت خزینه ایست ۰ از خویشتن مدار جدا این خزینه را ۰
حکایت بامدادی موبدی با موبدان قباد بمیعاد بیرون رفت مرکب وی
بدفع فضلات قوایم خود را از دم و تا شکم بیالود در تشویر تمام تو گوی ره یار

در این اثنا قباد وزیر را از آداب همرکابی ملوک و هم عنانی سلاطین
سوال کرد گفت یکی آنست دوشی که بادشاه سوار خواهد شد
مرکب خود را چندان علف ندهند که بامدادان موجب تشویش
مرکب گردد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن و کیاست
صدق فراست آنست که تراست رسیده با آنچه رسیده قطعه
باخردمند که در قاعده طبع برود ٭ همه آداب وی افتد ز ره صدق و
صواب ٭ لیک بخرد که بدستور خرد کار کند ٭ شود از حسن کیاست
ادب آموز دواب **حکمت** مقربان سلاطین چون گروهی
اندک بکوهی بالا می روند اما عاقبت بزوال قهر و نوال زیر از ان
کوه بزیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران سخت تر
خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل تر **مثنوی** ببدایوان قرب
شاه والا ٭ بران ایوان مرو بسیار بالا ٭ که ترسم چون ازان
ایوان در افتی ٭ ز بهر افتاده زان محکم تر افتی **حکمت** می باید
که بادشاه را منهیان راست کرداران و راست گفتاران ملک
باشند که احوال رعایا و گماشتگان ایشان را بوی رسانند تا

اردشیر بادشاهی آگاه بود چون ندیمان بامداد بسلام رفتندی
گفتی فلان کس چه خورده است و با فلان زن از حرم کنیزک صحبت داشته
است و هرچه کرده بود بگفتی تا مردمان گمان بردند که از آسمان
بوی فرشته می آید و آگاهی میدهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل
بوده است **قطعه** چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه ٭ کجا سپاه
ز قهر وی احتراز کنند ٭ بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند ٭ بجنگ
فسق هزاران ترانه ساز کنند **حکایت** ارسطاطالیس گوید بهترین
بادشاهان آنست که بر کرکس مانند گرد او مردار نه آنکه مردار
مانند گرد او کرکس یعنی می باید که وی از حال حوالی خود آگاهی
باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی
خود غافل باشند و حوالی از حال وی آگاه **قطعه** بادشه باید
که باشد همچو کرکس با خبر ٭ زانکه افتاده است گرد اگردش از مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان ٭ تیز کرده بهر
نفع خود برو منقارها ٭ نوشیروان روز نوروز یا مهرجان مجلس
میداشت دید که یکی از حاضران که باوی نسبت خویشی داشت

جام زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بسر رسید
شراب دار گفت هیچکس بیرون نرود که تا تجسس کنیم که یک جام
زرین درمی باید نوشیروان گفت بگذار که آنکه گرفت باز
نخواهد داد و آنکه دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص
درآمد جامها نو پوشیده و موزه نو در پای دامن گرد کرده نوشیروان
اشارت بجامهای وی کرد که اینها از آنست وی دامن از
موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست
که آنرا بضرورت اختیار کرده بود بفرمود تا هزار مثقال زر بوی
دهند **قطعه** از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم ۰ معترف باش
تا آن زر کرمش عذر نخواه ۰ مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است
بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار گناه **حکایت** مامون غلامی
داشت که ترتیب آب طهارت بعهده وی بود در هر روز
چند آفتابه با سطلی کم میکرد روزی مامون با وی گفت کاش
آن افتابه با سطلی که از ما میبری هم بما بفروشی گفت بخر گفت بچند گفت بدو دینار
بفرمود تا دو دینار بوی دادند پس گفت این سطل از تو در امان

شد گفت آری **قطعه** سیم بر زر خریده تنگ مگیر ٭ تا بدان
نفس خود بیارامد ٭ تن به اتلاف مال و زر در ده ٭ تا بیاساید
جان نامی بد **حکایت** میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی
تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبتشان خاری افتاد و
بر چهره مودتشان غباری بنشست عقیل از معاویه برنجید و از آمد
شد مجلس او پای در کشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب
اعلی بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصی آل قصی و ای آهوی نافه کش ری
عبد المناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیینه نبوت در شان شما ست و
غره رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری
باز آی که از رفته پشیمانم و از گذشته پریشان **رباعی** تا کی ز دلت
ناوک کین خواهم بود ٭ وز دوری تو بی دل و دین خواهم بود ٭ بر رو
[illegible] پیش توام رو بر زمین ٭ در روی زمین نیز چنین خواهم بود ٭
عقیل بوی نوشت **شعر** صَدَقتَ و قُلتَ حقاً غیر انّی ٭ اری
راست گفتی و گفتی
انْ لا اراکَ و لا ترانی ٭ و لستُ اقولُ سوءاً فی صدیقی ٭ و لکن
اَصُدُّ اذا جفانی یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که ترک
مفارقت گیرد و نگوید مهاجرت گزاید **شعر** و تری الکریم

اذا انصرم وصله يخفى القبيح واظهر الاحسانا ؛ وترى اللئيم اذا
یعنی که جدا میشود بعد گسستگی او
تقضى وصاله يخفى الجميل ويظهر البهتانا ؛ نه آنکه به بدی میان بندد
میپوشد نیکوئی را تا ظاهر میکند بدی را
و به بدگویی زبان بگشاید مثنوی چون نشود یار تو با تو چنگ اندیش
خیر جدایی بگیر با او بیش ؛ جهد مکن در خصومت بسیار ؛ چند که روی
آشتی بگذار ؛ باز معاویه باعتذار معاودت نمود والتماس صلح کرد و
صد هزار درم مبلغ صلح فرستاد قطعه عذرخواهی بکن و عفو طلب شو
رخنه در قاعده یاری و یاران قدیم ؛ در نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان
در عمارت گر بیش کوشش بخشت زر و سیم حکایت یزدجرد پسر خود
بهرام را دید در موضع از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون
رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و کسی
دیگر را نام برد که ویرا بجای وی بنشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل
کرد اما هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب
چه بود بعد از آن روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب
دوم دست بر سینه وی زد و نگذاشت که در آید و گفت اگر بعد از این
ترا درین موضع بینم ترا سی تازیانه بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی
و سی دیگر که از جهت خیانتی که میخواهی که با من کنی این خبر به یزدجرد

۴۹

رسید حاجب دویم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت فرمود

قطعه حفظ شه باید چنان کز آستان او بود ۰ در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت ۰ در حریم حرمت عرشش که سر در گشت ۰ مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان دریا جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده ام که پادشاه آنرا میخواهد اگر رخصت است فلان بازرگان بصد هزار دینار بسود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگان چه کنند

قطعه نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری ۰ بقصد کسب معاش آورند اختیار کنند ۰ چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان ۰ تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد ببالای آن تپه دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می چیند و شتران بر وادی می چریدند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت کیست که درین بیابان با جامهای درخشان در آمد لعنت خدای بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش وی آمد که السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام ولا رحمت الله ولا برکاته

ازروی آب طلبید گفت فرود آمی و بذلت وخواری آب بخور که
والله من رفیق بر تو کرکسی نیستم حجاج فرود آمد آب بخورد پس گفت
ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا تعالی صلی الله علیه وسلم
برغم تو باز گفت چه میگویی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و
بزرگواری نام وی در دهان نمیگنجد پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک
بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردی
پرسید که چرا گفت خطای از وی در وجود آمده است که مشرق تا
بمغرب از آن پر بر آمده است پرسید که آن کدام است گفت اینکه
این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت
ناگاه مرغی بپرید و آوازی داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو
چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ
مرا خبر داد که لشکری میرسد و سردار ایشان توی در این سخن بودند
که لشکریان وی در رسیدند و بروی سلام دادند اعرابی چون آن را
بدید رنگ وی متغیر شد حجاج گفت تا ویرا همراه ببرند چون
روز دیگر بامداد مایده بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز
داد چون در آمد السلام علیک ایها الامیر و رحمت الله و برکاته

حجاج گفت من میگویم که تو گفتی لا علیک السلام پس گفت طعام بدادم
میخوری گفت طعام لست اگر اجازت دهی میخورم گفت اجازت
بسم الله انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت
که هیچ میدانید که دی روز از پس بر من چه گذشت اعرابی گفت اصلح الله
الامیر تبری که دیروز میان من و تو گذشته است امروز فاش آن مکن
بعد آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که
ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک مروان فرستم و آنچه
او را گفته اخبار کنم تا هرچه خواهد آن کند اعرابی گفت صورت دیگر هم
میتواند بود پرسید که آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت
ببلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود
تا وی را ده هزار درم دادند و به بلاد وی فرستادند قطعه مرد باید

که بلطف سخن و حسن خطاب • طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم رم کرده است • بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود
در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره پانصد هزار درم

متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل می‌کند فرمود که
کاغذ پاره در آری گفت نی گفت سفاله بر داشت و بر آن نوشت که
شکایت کنندگان از تو بسیار اند و شکر گذاران یا بایست از موجبات
شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که عمر
بن الخطاب نه بر آن مهری زد و طغرای رقم کرد اما چندان صولت
عدالت و هیبت سیاست وی در خاطرها نشسته بود چون یهودی
آن سفال را بحاکم بصره داد و وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین
ببوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد و وی سواره ایستاده بود

چو نبود شاه را تیغ سیاست • کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن • خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت. جوانی زاهد زدی کرد بشد خلیفه حکم کرد که دستش ببرند
تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای خلیفه مرا
بدست چپ و راست چون خدا آراست روا مدار که ماند جدا
جسم از راست خلیفه گفت که این حدیست از حدود خدای تعالی
مساهله در آن از مسلمانان نیست مادرش همراه بود درخواست که ای

خلیفه این فرزند منست بدبختیاری وی روز و شب می آورد و اندر
روزی میخوردم **قطعه** فرزند بود چو جان بخشای ۰ بر جان من بسته
سر رشته روزیم گفت اوست ۰ نپسندد که آن شود بریده ۰ خلیفه
گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناه کاری
بزرگ این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم دیگری
از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و
آمرزش میخواهی خلیفه را از آن خوش آمد گفت بگذاریدش **قطعه**
ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ۰ گاه قهر از نکته خوش میزند ۰
نکته چون آب می آرد لطیف ۰ شاه را آبی بر آتش میزند **حکایت**
گناهکاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن بوده فرمان داد
گفت ای امیر المومنین انتقام بر گناه عدلست و تجاوز آن فضل و
همت امیر المومنین از آن عالی تر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و
بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو فرمود
قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل ۰ زان تا باین ز چرخ برین تا زمین
هست ۰ کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی ۰ دانا که از تفاوت این هر دو آگهست ۰

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد
شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا ادب کند گفت ای عم من کردم
آنچه کردم و عقل با من نبود بکن آنچه و عقل با تست بیت گر سفیهی بحکم
نفس و هوا • چو غالب بنیست جز براه ادب حکایت زنی را از
جماعتی که از حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و
وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد و
نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای امیر سخن میگوید و
تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بروی
نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند قطعه روی ظالم مبین که بر روی
آن زد و زرخ در بیت بگشاده • سوی او ناگشاده شد ز خدا • نظر رحمتی
نیفتاده حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت
سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت با استمالت
دشمنان تا از غایله دشمنی تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده
دوستی استحکام یافتند بیت بایدت ملک سکندر چو وی از حسن سیر
دشمنانرا دوست گردان دوستانرا دوست تر حکایت روزی اسکندر

با سرهنگان خویش برنشسته بود یکی از ایشان گفت خداوند سبحانه و تعالی
ترا ملکی بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار
تو اندر جهان بمانند جواب داد که یادگار مرد نه فرزند است بلکه خوب نقشهای
سیر نهان نیکوست نیکو نبود که آنکس که بر مردان عالم غلبه کرده است زنان
بروی غلبه کنند **قطعه** چو نیست بیش بدر این قدر یقین که پسر ٭ ز خیل بخردان
است یا خردمندان ٭ بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند ٭ زبون زن چه شود
بر امید فرزندان **روضه چهارم** در صفت میوه بخشی درختان باغستان
جود و کرم و شکوفه ریزشان به بذل دینار و درم فایده جود بخشیدن
چیزیست بایستنی بی ملاحظه عرضی و یا مطالبه عوضی و اگرچه آن عوض یا
ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد **قطعه** نیست کریم آنکه ز بهر خدای
هر کرمی کاید ازو در وجود ٭ هرچه بود بهر ثنای ثواب ٭ بیع و شری
بود نه احسان و جود **قطعه** هرکه مقصودش از کرم آنست ٭ که برآرد
بعالم آوازه ٭ باشد از شهر جود و مصر کرم ٭ خانه او برون دروازه
جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بر سائلان میریزی
هیچ در باطن خود رعونتی و برمی یابی فقیران باز میمانی گفت نهایت
حکم من در کوشش و بخشش حکم آن کفگیر است که در دست طباخ است

اگرچه طباخ میده بر کفگیر مینهد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نمی برد

قطعه گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست ۰ بر سر روز خوران خویش نیست ز منت تهی ۰ نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ زر درا

به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی ۰ صوفی دیگر بر این صفت کرده و صفتی

از روی شناسایی و معرفت آورده و فرموده که فلانکس هم سفره است نه

سفره دار و خود را شریک سفره میدارد و نه مالک سفره می شمارد با سایر

خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیلی ایشانست قطعه چون مهمان سرا

خویش نهد ۰ خواجه خوان از برای درویشان ۰ طفل راهست اگر نمیداند ۰

خویشتن را طفیلی ایشان حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی کرم الله وجهه

در آمده خاموش نشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر

از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین

نوشت که من مردی فقیرم ویرا دو حله عطا داد و غیر از این مالک هیچ چیز

نبود اعرابی یکی ردا ساخت و دیگری را ازار کرد و بایستاد و چند بیت

مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را

بسیار خوش آمد و سی دینار دیگر که از حق امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله

عنهما پیش وی بود در عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت امیر المومنین مرا

توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت

شنیده ام از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که قیمة کل امرء

ما یحسنه یعنی قیمت هرکس بقدر آن چیز است که وی را می آراید از محاسن

افعال و بدایع اقوال نظم قیمت مرد نه از سیم و زر است قیمت مرد

بقدر هنر است ای بسا بنده که از کسب هنر قدرش از خواجه بسی بیشتر است

وی بسا خواجه که از بی هنری در ره بندهٔ خود پی سپر است حکایت

از عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود و در

نخلستان قومی فرود آمده که غلام سیاه نگاه بان آن بودند که سه

قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک

قرص را پیش وی انداخت بخورد پس دیگری را هم بینداخت آنرا هم بخورد

عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست

گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود ایثار کردی گفت وی

درین زمین غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده

گرسنه است که نخواستم گرسنه گذارم پس گفت امروز چه خواهی خورد

گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت همه خلق مرا در

سخاوت ملامت میکنند این غلام از من سخی تر است آن غلام را و نخلستان را

و هر چه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها باو

بخشید **قطعه** نفس سگ را یکی دو لقمه نان * بر سگ نفس هر که گشت

کرد ایثار * گر بود بنده فی المثل شاید * خواجگانرا به بندگی

اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل در جمیع علوم دینی کامل

روزی مرورش بر دار النخاس افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن

صورت غیرت ناهید بود و بجمال صورت چو خورشید شیفته

جمال و فریفته زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی

بصحرای نیستی برد و باستماع نوالیش از مضیق بخودی راه بسرای

بیخودی سپرد **قطعه** خوبی روی خوب آواز * می برد هر یکی به تنهائی

دل * چون شود هر دو جمع در یکی * کار صاحبدلان شود مشکل

لباس واناسی فکند و پلاس رسوائی در پوشید و خلیع العذار در کوی

بازار مدینه میگردید و دوستان بملامت او بر خاستند اما هیچ سود

نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم گو

رباعی زین گونه که جلوه آن دلاویز کند * عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

با دست ملامت کسان در کوشم * لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را به عبد الله بن جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید

بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که ان غلام
بسماع او گرفتار شده تغنی کرد پرسید که این را از که آموخته گفت
غلان مغنیه او را نیز طلب داشت و بعد ازان آن عالم را بخواند و
میخواهی که آن صوت را که شیفته آن شده از استادان کنیزک
بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیخود
افتاد چنانکه تصور کردند که مگر مرد عبد الله جعفر گفت دیدید که ما
بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد ازان فرمود تا آب بروی زدند
بخود باز آمد باوی گفتند ما نه دانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک
بدین مرتبه رسیده باشی گفت والله که آنچه پنهانست بیش ازانست
که آشکارا شد پرسید که میخواهی که این صوت را ازان کنیزک
بشنوی گفت دیدی که چون آنرا از دیگری شنیده ام که عاشق
نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر از لب و دهان
معشوقه خود بشنوم پرسید اگر وی را ببینی بشناسی گفت
گفتی که بشناسی که برد از تو دل و دین والله که در افاق خبر او را

دنشناسم بفرمود که تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کرد

گفت این مر ترا والله که در وی نظر بگوشهٔ چشم نگاه نکرده ام

آن کنیزک در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی

آبم ز کرم بروی کار آوردی ٭ وز موج فراقم بکنار آوردی

جرم از غم بدل فکار آوردی ٭ خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس دست کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبدالله رضی الله عنه

غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان بسر تا بحکم

فکر معیشت غباری بخاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیگر

تمتع تواند گرفت

حکایت

عبدالله جعفر را در عهد معاویه از

خزانه بیت المال هر سال هزار درم میدادند چون نوبت به یزید

رسید آنرا به پنج هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق

همه مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این را بهمه مسلمانان

اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ

نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستادند

در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد

اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر ◦ جهان چه باشد صد بار از جهان

هم بیش ◦ چرا شود دل درویش خسته زان حسرت ◦ خوشست کیسه

جود و کش خزانه درویش **حکایت** خلیفه بغداد در موکب حشمت و

شوکت خود میراند و دیوانه پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان

کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام فرمود بخوان بخواند

خلیفه را خوش آمد دیوانه چو آنرا خوش دید گفت مرا سه درم عنایت

بکن تا روغن و خرما خورم و سیر خورم فرمان داد تا دیوانه را هر بیتی

هزار درم بدهند **قطعه** چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری ◦

گر مدح بادشاه همچو ور کند سزاست ◦ ممدوح چون کریم بود دگر ز شعر

هر بیت را خزانه گوهر دهد رواست **حکایت** ابراهیم بن سلیمان

بن عبد الملک بن مروان گوید که دران وقت که نوبت خلافت

از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت بنی العباس بنی امیه را میکشتند و

می کشتند من بیرون کوفه بربام سرای که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم

که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر آنجناب افتاد که انجماعت
بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و متفکر وار بکوفه درآمدم و
هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای بزرگی رسیدم
دیدم که مردی خوب صورت سواره ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان
گرد او در آورده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم
که مردی ام گریخته و از خصمان خود میترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا
بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک بحرم او بود بنشاند چندروزی
آنجا بودم بهترین حالی چه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس
همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید و هر روز یکبار سوار
می شد و باز می آمد یکروز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که
سوار میشوی و زود می آیی بکجا میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا
کشته است و شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید
آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم چون این را شنیدم
از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب

قتل بیست از حیات خود بسر آمدم آنمرد را نام وی پرسیدم
نام پدر وی دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا از دو جهت
حقوق بسیارست واجبست بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این
راه آمد و شد را بر تو کوتاه کنم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود را
از من بخواه از من باور نکرد و گفت همانا که از حیات خود به تنگ آمده
و میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را کشته ام
و نشانها گفتم دانست که راست میگویم رنگ وی برافروخت و چشمان
وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت و بعد از ان گفت زود باشد که
به پدر من رسی و خون خود را از تو خواهم من زینهاری که داده ام
ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو
رسانم و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم **مثنوی** جوانمردا
جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز درون از کین
کین جویان نگهدار زبان از طعن بدگویان نگهدار نکویی کن با آن
کو با تو بد کرد که آن بد رخنه در اقبال خود کرد چو آیینی نکوکاری
کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکویی باز **حکایت** شبی در جامع مصر
آتش افتاد و بسوخت مسلمانانرا توهم آن شد که آنرا نصاری کرده اند

بمکافات آن آتش در خانهای ایشان زدند و بسوختند سلطان
جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در
یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در
بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را بر ایشان
افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد با وی مضمون آن معامله کردند
یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد که گفت من از کشتن
باکی ندارم اما مادری دارم جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری
که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود رقعهٔ خود را بآنکس داد و رقعهٔ وی را
گرفت و گفت من مادری ندارم این بجای وی بکشتند و آنرا
بجای وی تازیانه زدند مثنوی بسیم و زر جوانمردی توان کرد
خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد بجان چون احتیاج یار
بشناخت حیات خود فدای جان او ساخت حکایت
اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع کرم و احسان
بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربانی نشانده بود
مرا منع کرد از آنکه بروی در آیم بعد از آن گفت ای اصمعی
سبب این منع کردن من از در آمدن تو بروی از تنگدستی

نادر بیت که وی را پیش آمده است من این بیت را بنوشتم

شعر اذا کان الکریم له حجاب ، فما فضل الکریم علی اللئیم

پس چیست بزرگی کریم بر لئیم

فرمان دادم که این را بوی رسانی زمانی بر نیامد که آن آمد و رقعه
آورد و بر پشت وی نوشته شعر اذا کان الکریم قلیل مال
فیستر بالحجاب عن العظیم ، و همراه رقعه صره پانصد دینار درو
با خود گفتم هرگز قصه ازین غریب تر بر من نگذشته است این را
تحفه مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا آمدی و
می رسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از احیای عرب رسیده
که گفت کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است
و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی
بهم برآمد و گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آنکس را طلب دارم
گفتم ای امیر المومنین والله که من شرم میدارم که بجهت بعضی کماشتکان
تو حرفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه
اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگو امیر المومنین ترا می طلبد بی آنکه تفرقه
بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون با وی گفت تو آن
شخص نیستی که دی بمعرفت تو آورده است آنرا بوی دادی

گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نگفتم چون
نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر چنانکه امیر المؤمنین مرا باز
گردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین
مرا نیز درین عطا ملحق گردان فرمود تا هزار دینار وی را تسلیم کردند و
آخر ورا از زمرهٔ ندیمان خود گردانید قطعه گفت صاحب درم چون
بی درم ماند ز ناداری شتر گردد بر بندد ولی در بستن بخیل
چنانست که همیان درم را سر بر بندد حکایت حاتم را پرسیدند
که هرگز از خود کریم تری دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ غلام یتیم
فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یکی گوسفند را کشت و
بپخت و پیش من آورد مرا یک قطعه از وی خوش آمد بخوردم و گفتم
والله که بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را
می کشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد من از آنکه خبر
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است
پرسیدم که این چیست گفتند که وی همه گوسفندان خود را کشت
وی را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی
خوش آمد که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم این زشتی

كفايت

صوري باشد درميان عرب پس حاتم را پرسيدند كه بود در عرب
آن چه دادي كفت سيصد شتر سرخ موي و پانصد كوسپند
كفتند پس كريم تر تو باشي كفت هيهات وي هر چه داشت داد و
من از انچه داشتم از بسيار اندكي بيش ندادم قطعه چون
كدايي كه نيم نان دارد ٭ بتمامي دهد زخانه خويش ٭ بيشتر زان بود
كه شاه جهان ٭ بدهد نصفي از خزانه خويش حكايت شاعري
بتوقع فايده بدرخانه معن زايده آمد چند روزي آنجا بود و بار نيافت
از باغبان وي التماس كرد كه چون معن بباغ در آيد و بكنار آب نشيند
مرا آكاه كن چون وقت برسيد باغبان ويرا آكاه ساخت اين
بيت را شعر اياجود معن ناج معنا بحاجتي ٭ فمالي الي معن سواك
شفيع ٭ بر تخته پاره نوشت و باب داد چون به پيش معن رسيد
بفرمود تا آنرا بكرفتند چو آنرا بخواند شاعر را طلبيد و ده بدره زر بوي
داد آن چوب را در زير بساط خود نهاد روز دويم آن چوب را از
زير بساط بيرون كرد و بخواند شاعر را طلبيد و صد هزار درم ديكر
بوي داد و روز سيوم زر و سيم بهمين دستور عمل كرد شاعر بترسيد كه

بسیار داشت آن بشود و داده را بستاند بکر بخت چون روز چهارم

باران چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید و بنیافت فرمود

که در ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من

یک دینار نماند اما وی را حوصلهٔ آن نبود قطعه کیست اهل کرم

آنکس که چو سایل بدرش * آورد آنقدر امید که در دل نگنجد * بکشاید

کف احسان و بخشد چندان * که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد حکایت

اعرابی را دیدم بتهنیت قدوم کریم از روسا عرب را قصیده گفت و

پیش او برد و بروی خواند و در آخر گفت شعر امدد الی یداً تعود

بطنها * بذل النوال وظهرها التقبیلا * یعنی دراز کن بسوی من

دستی را که کف وی عادت کرده است به بخشش زر و مال و پشت آن

بتقبیل اهل حاجت و سوال کریم دست بسوی وی دراز کرد چون بهر

بروجه طبیعت گفت بوسهای لب تو دست مرا خراشیده اعرابی

گفت پنجهٔ شیر زیانش از خار درشت خار پشت چه زیان آن

کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه بیش می ارزد از قصیده

خوش شیرینت بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و درم برابر

آن کلمه ست که هزار درم **قطعه** آنرا که بدحست به فلک سرکش دادم

چون نیست سخندان بود از جمله فرو تر • دانی که سخندان که به

آنکه بداند • بد راز نکو باز نکو را ز نکوتر **روضه پنجم در تعریف حا**

بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و

مودت از مقتبسان مشکوة نبوة است این حدیث **شعر**

که من عشق و عفت و کتم و مات شهیداً یعنی هر که در جاذبه عشق

او نیز بالطایف عشق آمیز و در ان طریق عفت و کتمان پیش گیرد

چون بمیرد شهید میرد شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون

ببیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن بوسایط توسل

جویند و اظهار کنند آن قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضایل

روح انسانی **رباعی** آن عشق را که منقبت خاص آدم است هرجا

که هست عفت ستر از لوازم است • عشقی که هست شهوت طبع

هوای نفس ها خاصیت طبع سباع بهایم است **حکایت** میان

دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و

عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج و دیگری گفت خاموش ناکس
همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از
فراق نچشیده هیچکس را در عالم از صافی دلان از عشق بهتر لطیف تر
نیست و از گرانجانان دور ازین اندیشه کثیف تر نی قطعه
پرتو شاهد عشق است جمال دل مرد ٭ کی کند میل جمال آنکه بسی نیست جمیل ٭
گر بدین قاعده صحبت طلبد نادانی ٭ حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل
حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در
کوچه های مدینه میگشت و بر در خانه میگذشت ناگاه بخانه رسید و
ازان خانه آواز کنیزی شنید بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند
مضمون بیت آنکه رباعی ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون ٭
پیش رخ طلعت تو خورشید زبون ٭ زان پیش که دایه بر نشیم بنهد ٭
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون ٭ سماع آن بیت در دل صدیق رضی الله عنه
اثر کرد در یکدفت صاحب بیت بیرون آمد ازوی پرسید که
آزادی یا بنده گفت بنده گفت این بیت بر هوای که میخواندی

این اشک از برای که میراندی گفت ای خلیفه پیغمبر روح پرور
که از من بگذر فرمود که ازین مقام کام بر ندارم تا سر داستان این ماجرا
نیارم کنیزک آه سرد از دل گرم بر آورد و یکی از جوانان بنی هاشم را
ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه این کنیزک را طلب کرد
وی را بخرید و بهای تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد قطعه
دلا بشاهد کامست که جفت و انبازست ۵ جز آنکه از همه کار زمانه فرد آمد
بدرد کار بر آید اگر تر آن بنیست ۵ بنال تا دل اهل دلی بدرد آمد
حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف بی
جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر خواجه ساز
می نواخت و غزل می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت
در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده
در رقت اشعار وی تامل کرد و از لذت الحان او تحمل مینمود بیت
خرم آن دل داده محروم از دیدار او ۵ کز پس دیوار حرمان گوش بر گفتار
اوست ۵ ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد جوان را دید نزدیک خویش
خواند و با خود در یک مایده نشاند هردم از هر جا بادی خبر
دید

میشکفت و هر لحظه در بستر یادی گهری سفت جوان با خاطر فارغ

از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک هر چه آن نغز

سوال میکرد این یار جواب میداد و هر چه آن طره گره چین بست

این شکر خنده میگشاد **مثنوی** چه خوشتر از وصال آن عاشقان

برغم دشمنان باهم موافق ، بهم از چشم و ابرو در فسانه ، کنار و

بوس را جویان بهانه ، چون صحبت متمادی شد خواجه چنانک

دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن

هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی

مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان

این صدا در داد **قطعه** بخدایی که آشکار و نهانست ، بنده اویی

آدمی و پری ، که ز هر کس که در جهان بینم ، پیش من از همه عزیزتر

جوان چو این نکته را گوش کرد فریاد برآورد **رباعی** ای آنکه

مرا دیده و دل منزل تست ، حسن همه خوبان جهان حاصل تست

گر هست دلم مایل تو نیست عجب ، سنگست دلی که نی مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که در میان

بلبد نیر تبسم و از لب و دهان بیکدیگر شکر خوریم جوان گفت گواهم
بهم این آرزو دارم اما چکنم خدا تعالی میگوید شعر الاخلاء یومئذ
بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردا در قیامت دوستی دوستان
برنگ دشمنی بر آید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید
نمیخواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما بدشمنی بدل
گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه
رفتن برداشت که رباعی این عشق دو روزه را دلا باز گذار
کز عشق دو روزه بر نمی آید کار زنهار ز انسان عشق گزین که در روز شمار
با آن گیری قرار در روز قرار حکایت یکی از دانشمندان گوید
که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت
میکاشتم پیری ملازم مجلس من بود و از وظیفه ملازمت تخلف
نمی نمود اما دایم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه از آه و آتش حسرت
از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی سر
آن را پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزکان منحنی

و مغفر دهم و وجه معاش خود را از ان بیع و شری می اندوختم
روزی غلام صغیر لب چون شکر ناب و برخ چون ماه منیر
هنوز شکر او را لب نشسته دایه بشیر بسیصد دینار بخریدم و در
تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری و دلارایی
بیاموخت و چهره دلربایی برافروخت و یوسف وار در بازارش
بردم و بر خریداران شمایل اخلاقش را بر شمردم ناگاه دیدم
درزی ذی صلاح نازنین سوار بلک در خانه زین زیبا
نگاری آنجا رسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را
از بارگی در انداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید
که چه نام داری و از کدام داری و چه هنر دانی و کدام کار
می توانی انگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد و
گفتم اگرچه در حسن و جمال یک دینار است کامل العیار
هیچ نگفت و از همراهان در نهفت دست بدست غلام
برد و خبری بدست وی سپرد بعد از رفتن وی انرا

وزن کردم صد دینار بود روز دویم و سیوم بهمین دستور نقد
بهمین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار
رسید با خود گفتم که مایه غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را
با این غلام تعلق خاطری شده است هم بر ادای آنچه گفتم قدرت
ندارد و چون وی روان شد من نیز بی توقف در عقب وی
بشتافتم چندانکه خانه وی را یافتم چون شب درآمد برخاستم و
آن غلام را انجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم
و بدر خانه آن جوان رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد
چون مرا بدید مبهوت شده انا لله و انا الیه راجعون گفت
پس پرسید شما را که آورده است و بمن که رهنمونی کرده است گفتم
بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند و بیع بر چیزی
قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام بکنند وی را بتو
می سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در اری
با وی باش گفتم مرا مهمی ضروری پیش آمده است که اینجا نمی توانم بود

غلام را بوی کذاشتم و من برنشستم چون بخانه رسیدم برجستم و در رسیدم و
بر بستر نشستم دران اندیشه که امشب میان ایشان چون کذرد و
مصاحبت ایشان بر چه قرار کیرد ناکاه شنیدم که آواز بر آمد و
غلام آن عقب او کریان و لرزان در آمد کفتم ترا چه بوده است و
در صحبت آن جوانمرد چه روی نموده است که بدین حال می آیی
غلام کفت آن جوان جان بجانان سپرد کفتم سبحان الله آن
چکونه بود کفت چون تو برفتی مرا بخانه در درون برد و برای من طعام
آورد طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و
کلاب بر من زد مرا بخواباند بعد ازان آمد و انکشت بر رخسار من
نهاد و کفت سبحان الله این چه خوبست و چه محبوب و چه مرغوب
چه خوش است آنچه نفس میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
کرفتاری از همه کس میخواهد بدبخت تر بعد ازان کفت انا لله و
انا الیه راجعون و دیکر بار انکشت بر رخسار من نهاد و کفت کواهی
میدهم که این جمیل است و ثواب بر عهد دیران از همه در جمال الجمیل و الکل

التمیل پس بیفتاد و چون او را جنبانیدم مرده بود درین حیات
جاودانی برده پس گفت که اینهمه گریه من از برای یاد آن جوانست که
هرگز عفت و لطافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمیرود و
شمایل و لطف و مخایل او از نظر من غایب نمیشود تا باشم این راه را
خواهم سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مُرد **قطعه** یار چون از فتاد آن
بخوبی از همه عالم فزون ، در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست ،
ریزد اکنون خون دل از گوشهٔ زرد مرا ، چون روم در خاک هم زینگونه خون
خواهم گریست **حکایت** جوانی سهیل نام از سلاله کرام که در
قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در بیشه شیران و معرکه
دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوای داشت و در
از وسوسه عشق او سودای عمر ها رنج برد طلب تا بمطلوب رسید و فرصت
عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود از
از جام لعل مثال جرعه بیش نخورده بود عزیمت الش خواست که از آن
منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آنگاه زر در اعمار
ن ندو عماری آن را که دلش میخواست براند چون مرحله بر نزدند

بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول کرد و عماری را فرود آورد

ناگاه دید که از یکی پشته چند سوار آهنگ راه شدند برخاست و سلاح

بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان

وی اند و قصد وی دارند بمقابلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را

بکشت اما زخمهای کاری خورد و پیش دختر عم باز گشت و گفت رباعی

آمد ز عدم خون گشتن خبری ⁂ بنشین که به نیت بحسرت نظری

ریزم خون نه که تا چو خونم ریزند ⁂ تا که ز لبت کام بگیرد دگری

دختر عم گفت والله که اگر تو خون من ریزی من خون خود بخواهم ریخت و

با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمائی و این عقده را

از دل خود بگشائی سبیل برخاست و این ترانه آغاز کرد رباعی

از کشتن ما و تو درین چرخ درشت ⁂ بنگر که مرا اینک بدندان آمد انگشت

آن گزدیم این نقد حیات است بهشت ⁂ امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بران از رگ گریبان رشک می برد از غیرت تجدید

حمایل اشک میریخت یکسر تیغ بران شمع جهان افروز را بکشتم

بنشاند و روی خاک آلود خود را در خون او غلطید و آن سرخ

روحی بار دیگر روی در آن سینه رویان آورد چندی گ

سر برداشت و آخر سر بنهاد و چون قوم سلیل از این واقعه خبر

یافتند جامه دران و موی کنان شتافتند و آن هر دو کشته را

بمقام بر قبیله خود بردند و در یک قبر بخاک سپردند قطعه هر دو را

زیر زمین از غیرت بردند ۵ تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند

در ته خاک بیک بستر شان جا کردند ۵ تا بهم شاد نشینند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با جمال و کمال ادب با بشر ملقب بر دختری

جمیله از مهتران قبیله عرب جیدا نام عاشق شد و رابطه وداد

و قاعده اتحاد در میان ایشان مستحکم گشت آنرا از نزدیک و دور

می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور بکوشیدند اما حکما

گفته اند بیت عشق ستریست که گفتن نتوان ۵ آنرا ابدو حسد

پرده نهفتن نتوان ۵ عاقبت راز شان بر ملا افتاد و بستر

ایشان از نشیمن مکنون با نجمن بروز آمد میان قوم ایشان

جنگها انگیخته و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمه توطن از آن

دیار بر کندند و بار اقامت بدیار دیگر افگندند چون بشر ازا

فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی
شیر با یکی از دوستان خود گفت هیچ بتوانی که با من بیایی و مرا
در زیارت جنیدا مدد کاری نمائی که جان من در آرزوی وی
بلب رسید و روز من در مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً
و طاعتاً هرچه گویی بنده ام و هرچه فرمایی بآن مشتاق بنده ام
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب و یک روز
دیگر تا شب راه بریدند تا بدان دیار رسیدند و در شب یکی
نزدیک آن قوم فرود آمدند و راحلها را بخوابانیدند شیر
آن دوست را گفت برخیز و گم شده را سراغ کنان بآن قبیله
بگذر و با هیچکس نام من مبر مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی
گوسفندان و محرم رازهای پنهان اوست سلام من برسان و
از وی خبر جنیدا بپرس و موضع فرود آمدن ما او را نشان ده
آن دوست گوید برخاستم و بآن قبیله در آمدم اول کسی
که مرا پیش آمد آن کنیزک بود من سلام شیر با وی رسانیدم و
حال جنیدا پرسیدم گفت شوهر وی بر وی تنگ گرفته ا

در محافظت وی آنچه ممکن است بجای آرد اما مواعد تماشا
آن درختانست که در عقب فلان بیشه است باید که
بوقتی که از جمعی آنجا باشند من زود برگشتم و آن موعد
بوعده معهود رسیدم رباعی بودیم در انتظار یکی گریه آه
بنشسته براه یار گذرها ناگاه آواز حلی و بانگ خلخال آمد
یعنی خبر بد که آمد آن چارده ماه شیر از جای بجست و
استقبال کرد و سلام گفت و دست من بوسید خود را از
بر تافتم و بجانب دیگر بشتافتم مرا آواز دادند که باز آی که
هیچ ناشایستگی در میان نیست و جز گفت و گوی بر بیشه زبان نبود
من باز آمدم و هر دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده
در پیوستند در آخر شیر گفت چشم آن دارم که با من یاری و
چهره امید مرا بناخن مفارقت نخراشی چند گفت لا والله
این هیچ گونه میسر نیست و کاری بر من ازین دشوارتری
میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش ایام
بتازگی ابواب شر گشاید و الام بر من بگشاید شیر گفت والله

که ترا نمیگذارم و دست از دامنت نمیدارم هرچه آید گو بیاید
هرچه خواهد گو بشو چند اگفت این دوست تو طاقت آن دارد
که هرچه من گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هرچه تو گویی چنان
کنم و هزار منت بر جان خود نهم واگرچه جان من در سر آن رود
جامهای خود را بمن ده پس گفت برخیز و بخیمه من درآی و در بستر
برده بنشین شوهر انکس خواهد آمد و پا بر زمین خواهد نهاد و خواهد
رفت و تا بامداد دیگر نخواهد آمد هرچه گفت چنان کردم چون
شوهر وی قدحی شیر آورد من ناز در آغاز در پیش گرفتم وی خواست
که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم دست من
بر قدح آمد و سرنگون شد و شیرها بریخت در غضب شد و گفت
زنی با من ستیزه میکند دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه
از چرم کور گوزن در پس گردن تا به پشت دم بریده به نیرو
سرپنجه شدت و جلادت برهم پیچیده قطعه در سطر
نمونه افعی ، در درازی قرینه ثعبان ، بود تصویر مار صنعت او
لوح تصویر را و تن عریان ، برداشت و پشت مرا چون

شکم طبل برهنه ساخت و چین طبال روز جنگ ضربات متعاقب
نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد که می ترسیدم که آواز مرا بشنوند
و نه طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست بر من بدراند که چون شیدم
که خیزم و بخنجر حنجره او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بپا خواهد شد
آن تازیانه از دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند ساعتی بر نیامد که
مادر جنیدا درآمد بر گمان آنکه من جنیدام من بگریه درآمدم و ناله برداشتم
و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدای بترس و
کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از
هزار اشتر است اشتر خود کیست که از برای آن محنت کشی و این
شتر بت حبشی پس برخاست و گفت خواهر تو خواهم فرستاد تا
دمساز و همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر جنیدا آمد گریه بر گریه
و بر زننده من دعا بد کرد با وی سخن نگفتم و در پهلوی من بخفت چون قرار
گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم و گفتم خواهر تو با
شیر است و من بجای ویم و اینهمه محنت کشیده ام این راز تو پوشیده دار
و اگر نه هم شما فضیحت میشوید و هم من اول وحشت تمام بوی راه یافت و آخر

آن درخت بوالفضول بدل شد تا صبح آن قصه را می گفت و میخندید تا
صبح بدمید جنید درآمد چون ما را بدید بترسید گفت ویحک این
کیست در پهلوی تو گفتم خواهرت و اینک خواهر تست مر ترا آتش گفت
که وی اینجا چون افتاد گفتم این از وی بپرس که فرصت تنگ جامه
خود برگرفتم و با شیر بنشستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم
در اثنای راه این قصه را با وی بگفتم و پشت مرا بگشاد و جراحتهای
تازیانه را بدید و عذرخواهی بسیار کرد حکما گفته اند یار از برای
روز محنت باید وگرنه روز راحت یار کم نه اند **قطعه** دلا اگر آید
روزی غم پیش ما چو یاری باشدت غمخوار غم نیست • برای روز
محنت یار باید • وگرنه روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی
رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاسی درآمد غلامی بر وی عرض
کرد که آهنگ غنا کردی که مرغ را از هوا در آوردی خبر او را به رشید
رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند
شنیدند که در روز اول می گریست و حدی کنان میگفت **قطعه**
اگر ریزد دلی کشته خونم به تیغ هجر یار • به که از خون منی شوریده حال بگذرد

من که از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست ● وای جان من اگر
سالی و ماهی بگذرد ● خبر برشید رسید ویرا احضار فرمود و از
حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بنقش کسی گرفتار است
ترحم کرد و ویرا ازاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش
آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را
بند گیرند رباعی ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است ● آزادی
بندگان ترا دست رس است ● آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق
کان دلشده را بندگی عشق بس است حکایت خوبرویی را که
هزار دانا از سودای او شیدا بود هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد
سودائیان هزار غوغا نوبت خوبی سر آمد و بگفت زشتی از در و بام
در آمد عاشقان بساط انبساط در چیدند و پای اختلاط در کشیدند
با یکی از ایشان گفتم این همان یارست که یار بود همان چشم و ابرو
بجای است و همان لب و دهان برقرار و قامت از آن بلندتر است و
تن ازان نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی است و بیوفایی و
بی آزرمی است که دامن صحبت از و در چیدی و پای ارادت از وی کشیدی

گفت سبحان چه میگویی آنچه دل می برد و هوش می ربود روحی بود

در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملاحت

آواز چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق

بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم **رباعی** گل رفت ز باغ خار و خس را

چکنم * شه نیست بشهر زرد عسس را چکنم * خوبان قفس اند حسن و

خوبی طوطی * طوطی چو پرید این قفس را چکنم **حکایت** خوبرویی را

کمند ارادت بحلقه درویشان کشید و چون نکته مرکز در دایره

صوفیان آرمید **قطعه** شد رخش قبله خدا جویان * از خدا روی

خود درو کردند * فوطه پوشان بران شکر گفتار * چون مگس

غلو کردند * هر کس او را خاصه خود میخواست و خود را نظر قبول او

می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و

نزاع برخاست **قطعه** نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر

چون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند * طایفان کعبه را چون

شوق سازد تیز گام * جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند

بر خانقاه که او نیز ازان بند کلاهی داشت و دران دعوی هر دم بر خود

گواهی آن پیر را طلبید و زبان نصیحت گشود که ای فرزند ارجمند و
جوان دلبند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر ریسمان فریب هر ناکس
در میاویز تو آینه خدانمایی دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره
گشایی رباعی هر لحظه عنان بدست اغیار مده • در خلوت
خاص عام را بار مده • رخسار تو مرآت صقالت زده است •
مرآت صقیل را بزنگار مده • چون آن شیرین پسر این نصیحت
بشنید و بروی تلخ آمد روی ترش کرده بر خاست و به بهانه
از خانقاه بیرون رفت چند روز نیامده بود که پیر و مریدان از غم مفارقت
او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان با لحاظ تره گوهر عجز و
اضطرار سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند بیت
باز آ که بر تو مجلس حکمی ندارد ای پسر • با هر که خواهی می نشین و از
هر که خواهی می گذر مثنوی هر چند فریب عقل و خصم دینی • باز آ که
دل شکسته را تسکینی • این بس که بلا و محنت ما می بینی • با با طفیل
دیگران بنشینی • آن جوان اعتذار درویشانرا استماع فرموده از

شیوه تندخوی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و
فراق دیدگان رنجور باز گشت **قطعه** بعد از چهار چیز جانان
چهار چیز خوشتر بود راحت و رحمت پس از عذاب وصل پس از
فراق وفای پس از خلاف صلحی پس از نزاع و رضای پس از عتاب
روضه ششم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچه لبها را بخنده اند و
شکوفه دلها را بشکفانند از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
مر عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه در آمد
که خدای تعالی ایشانرا خوب گرداند و خوبتر از آنچه بوده اند انگیزند
آنگه به بهشت برند و نیز زنی را از انصار گفت بشوهر خود در رفته
بپرس که در چشم وی واقعه است آن زن بسرعت و اضطراب
تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب را پرسید
آنچه حضرت فرموده بودند در چشم من سیاهی و سفیدی هست
امانه بیداسی باز گفت بگو راست فرموده اند **قطعه** گر مقبلی مزاح
کند عیب او مکن شغلیست آن بقاعده عقل و دین مباح

دل آینه ایست گفت جز زنگ آینه را ان زنگ را چه امکان گز

مراج **حکایت** روزی اصمعی بر مایده هارون حاضر بود ذکر بالوده

میرفت اصمعی گفت بسیار از اعراب باشند که هرگز بالوده نخورده

باشند و نام او نشنیده هارون گفت برین دعوی که کردی

گواهی بگذران و اگر نه دروغست این اتفاق روزی هارون شکار

بیرون رفت اعرابی را دید با اصمعی گفت که وی را پیش من آر

اصمعی پیش وی رفت که امیرالمومنین ترا میخواند اجابت کن گفت

مومنان را امیر المومنین باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی

ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد گفت یا ابن الزانیه اعرابی

در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بهر سوی میکشید و دشنام

میداد و هارون میخندید بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای

امیرالمومنین چنانچه این مرد گمان می برد و داد من از وی بستاند که

مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی

گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی می باید

داد هارون گفت آری حکم ما چنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا

ابن الزانین روان باش بحکم امیر المومنین چهار درم بده هارون

خنده به پشت افتاد پس وی را همراه بردند چون بقصر هارون رسید شاه

کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت السلام علیک یا نبی الله

گفتند ویک چه میگویی وی امیر المومنین است گفت السلام علیک

یا امیر المومنین هارون گفت وعلیکم السلام وی را بنشاندند و مایده کشیدند

و از هر چیزی بخورد در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید دارم که

وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین باشد ترا انعام

بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده را خوردن گرفت تو چه گویی که

بان می باید که هرگز نخورده است هارون از وی پرسید که این چه

چیز است که میخوری گفت سوگند بآن خدایی که ترا بالخلافت بکرم

کرده است من نمیدانم که این چه چیز است اما خدا تعالی در قرآن میگوید

وفاکهة ونخل ورمان نخل نزدیک ماست گمان می برم که این رمان

است اصمعی گفت ای امیر المومنین اکنون دو بدره بر تو لازم

زیرا که وی همچنان که پالوده را نمیداند رمان را نیز نمیداند هارون

فرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانک غنی شد قطو

نیست دانی کریم انکه زر بنده ٭ نیست اکه خزانه در پیش هر که اید
بدو چه جد و هزل ٭ همه کردد بهانه کریمش **حکایت** خلیفه روزی
چاشت میخورد دو بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از
بادیه دررسید ویرا پیش خواند اعرابی دررسید و بنشست و بشد
تمام در خوردن استاد خلیفه کفت چه میشوی که چنان این
بره را از هم میدری و برغبت میخوری که کوئیا مادر او ترا بسیار
زده است اعرابی کفت همچنین خود نیست اما تو چنان بچشم
شفقت در وی نکری و از دریدن و خوردن او بدمی بری که
کوئیا مادر وی ترا شیر داده است **قطعه** خواجه بر حال خود آن
تو نه رحیمست شفیق ٭ که بچشم شفقت می نکرد در همه چیز ٭
بر فتد در بره پیش وی اندک خطری ٭ بفدا اشان بدهد مادر و
فرزند عزیز **قطعه** فی المثل کر خواجه نان و بره بریان نهد ٭
پیش تو بر خوان اکر روزی شوی مهمان او ٭ کر کنی صد رخنه
در دندانش از سنک ستم ٭ به که از دندانت افتد رخنه در
دندان او ٭ در خورد از دست بعصد زخم بر پهلوی تست

به که پر سازی تهی گاه خود از بریان او **حکایت** بهلول را
گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت از حیز شمار بیرون است
اگر گویند عاقلان را بشمارم که عدد وی چند بیش نباشد **قطعه**
هر که عاقل بینی او را بهره ایست ۰ نقد وقت از مایهٔ دیوانگی
می‌برند از آفتاب حادثات ۰ شادمان در سایهٔ دیوانگی
حکایت بهلول را گفتند بر صاحبدلی در آمد از جای بجست و
وی را بر صدر نشاند و در صف نعال نشست هر چه طلب داشت
زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب شایسته
بجا آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می‌شناسیم نسبت وی
ازین نسبت دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور
پدرش را ازین خاندان بوی است و نه مادرش را درین خانواده
روی **قطعه** مادرش شهر گرد و خانه گذاشت ۰ پدرش
دیگ بر و دوک تراش ۰ آن یکی از قبیلهٔ ارذال ۰ وین
دگر از طویلهٔ اوباش ۰ صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه از برای
صادقان این خانواده است بلکه فرا خور مدعیان از ره افتاده

قطعه هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت ✿ تعظیم او وظیفه هر کسی است

بست او غریب در سر راه محبتش ✿ گر مال و ملک و جاه بیازی غنیمت است

خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد و در آن اثنا نظرش بر لقمه

وی افتاد و موی در چشم وی در آمد گفت ای اعرابی کف بر مایده

کسی که چندان در لقمه خورنده بنگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد

دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مایده وی نخورد قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به ✿ که از ملاحظه مهمان کنار گیرند

نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را ✿ بزیر چشم ببیند بدل شمار کنند

حکایت جمعی نشسته بودند و سخن بکمال نقصان رجال در پیوسته یکی

از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که

در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر شناختن نمد است

بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دایره مردمی

چنان در انداختی که هنوزم نیم مرد در می باید تا نام هیچ مردی در

باید بر من شاید قطعه چنان زمانه مردی فتاده خواجه برون

زبس فسرده گی طبع خام ریشی ✿ که گر هزار فضیلت رسد ز مرد انش

قدم برون ننهد از حدود نامردی حکایت توانگری در عهد یکی

از ظالمان بمرد وزیران ظالم پسر ویرا طلبید و پرسید که پدر
چه گذاشته است از مال و منال خویش پسر حیران و نگران شده
گفت سبحان الله پدر روی مرد و مال دیگران برد و این یتیم بی‌نوا بی خواری و
مذلت پسر در چه خواهد بود مال و منال وزیر بکیر آمده و برین تقریر
وزیر بخندید و فرمود که میراث ویرا بدو نیم کردند نیمی را بوی
گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت **قطعه** ظلم بین وزیر
نشناسد ۰ چه حق پادشاه و مال یتیم ۰ عدل داند اگر برد بتمام
فضل خواند اگر برد بدو نیم **حکایت** ترکی را گفتند کدام دوست
داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست
بغارت بگشاییم و هرچه یابیم بربابیم و خود را با فرعون در آتش اندازیم
قطعه آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید ۰ گفت باشد اندر آن
که آنجا غارت تاراج هست ۰ گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن
بهشت ۰ کاندرو کوته بود دست از غارت تاراج **حکایت**
معلمی را پسر بیمار شد و نزدیک مشرف بر موت گشت گفت غسال بیارید
تا ویرا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آنزمان
که از غسل او فارغ شود خواهد مرد **قطعه** هر که از کار خویش

وقت ٭ مینماید بحکم طبع شتاب ٭ میخورد در روزه نارسیده
میکشد موزه نارسیده تا آب **حکایت** پسر معلمی را گفتند چه بلا
احمقی گفت اگر من احمق نبودمی نیز ولد الزنا بودمی **قطعه** عیب مادر
بود در فرزندی ٭ خلق و خویش نه بوفق پدر است ٭ گوش اشتر
که درازست گواست ٭ کش نه اسپ است پدر بلکه خر است
حکایت از معلمی پرسیدند که تو بزرگ تری یا برادر تو گفت من
بزرگترم اما چون یکسال بروی بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه**
جز هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی ٭ که روزگار فلان در چه خیر میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی ٭ که در مقابله عمری تو نیز میگذرد **حکایت**
بیماری بر مشرف موت آن چیزی که از دهانش بوی ناخوش می آمد
بر بالین وی نشسته بود بستر نزدیک وی برد و تلقین شهادت میکرد
و از روی نفس میزد هر چند بیمار روی می تافت وی الحاح بیشتر میکرد
سر نزدیک تر وی میبرد چون کار بیمار بتنگ آمد گفت ای عزیز میگذار
که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ مرا بهر چه از آن ناپاکتر
نیست بیالایی **قطعه** در جهان اهل فضل ناپایند ٭ گوش بر هر فضول
نتوان کرد ٭ هر که بوی ریا زند ز نفس ٭ نفس را قبول نتوان کرد

حکایت مردی بشخصی رسید و آغاز گله کرد که روا باشد که مرا
نمی شناسی و رعایت حق منکنی آن شخص حیران بماند و گفت از نهاد
که تو میگویی من خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری بوده
است اگر وی را میخواست من و تو می بودم آن شخص گفت والله
این خوشست که بسبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو
از من میراث بری قطعه کمان و خام طمع آن بود که بر همه خلق
فریضه است که با وی شوند احسان سنج ٭ چو خامی طمع او
به پختگی نرسد ٭ فتد ز تنگ دلی در مضیق محنت و رنج حکایت
کوز پشتی را گفتند آن میخواهی که خدا تعالی پشت ترا راست
گرداند گفت آنکه همه را چون من کوژ بگرداند تا آن چشمی که ایشان
در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه
خوشش آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند ٭ برغم وی ز جهان عیب رسته
بنشینی ٭ درین نشیمن بی عیب خوشتر آن باشد ٭ که مبتلا شده
او را بعیب خود بینی حکایت شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز
دعا کرد و در دعای خود در آمدن بهشت و خلاص از آتش
دوزخ خواست سرد زنی در قفای وی ایستاده بود آنرا می شنید

میگفت خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک گرداند چون آن شخص از آن
بشنید گفت خداوندا بر درکش و بضرب تازیانه بمیران بر زن
گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه میخواهد نگاهدار آن شخص روی
باز پس کرد که این عجب نادرست حکمی است و ناپسندیده قسمتی
که در راحت و آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من
ممتاز **قطعه** نه منصف باشد آن طامع که گاهی ما هم از کامی بخشیش
باز گردد ما وگر در راه ناکامی نهی گام ما چو بادی از خدا انباز
گردد **حکایت** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا
یک لحظه فارغ نمیگذارد و نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و
نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه می دارم و نه در وقتی که نماز
میگذارم شوهرش گفت من ترا از برای این خواسته ام زن گفت
ایها القاضی حسبة لله تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من
نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بران راست گیرم قاضی گفت ده بار گفت طاقت
این ندارم گفت نه گفت طاقت این نیز ندارم و همچنین میگفت تا
به پنج بار رسانیدن زن گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت
وای بر تو میخواهی که این مسکین را هیچ بهره نباشد زن گفت راضی شدم

مرد گفت ای مسلمانان بفریاد تا کسی را کفیل خود بکنند زن الکیک (?)
قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی بگریزی و مراد دست وی انداز
تا آنچه با تو میکند با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد
قطعه در دامهای نفس کفیلی کسی مشو ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در دهد بقحبگی آید چو وقت کار هر پاکدامنی که شود قحبه را
کفیل حکایت طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی
ردا در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند گفت از مردگان
این گورستان شرم میدارم بر سر که میگذرم ضربت من خورده
است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است رباعی
ای رایت تو در علاج بیمار علیل برآمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ما موت جان ستدن برداشته زگردن عزرائیل
رباعی ای صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود در رنج بیمار از تو
المنة لله که عجب خشنودند غسال و کفن فروش و حفار از تو
یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص و بال گور کننده مر عامه را قطعه
ای که هستی ز طب ناقص خویش عامه خلق را بجای وبال
چه عجب گر کنند نفرینت هست نفرین تو دعای وبال

حکایت روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای گشت و

تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم و

سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و زود خود را بدانجا رسانید یکی

از حاضران پاره سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی

انداخت او را بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند

التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید

که این سگ چه گفت این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند

از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع توان

گرفت قطعه خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور حظ و بهره

برده زانجا بی درنگ حظ مسکین گربه از نزدیک جوع بهره

بیچاره سگ از دور سنگ حکایت پسری را گفتند میخواهی که پدر تو

بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نی اما میخواهم که بکشند تا چنانکه

میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم قطعه فرزند نخواهد بزنی

مال پدر را خواهد که نماند پدر و مال بماند خوش نیست مراد پدر و

بر زن میراث خواهد که کشندش که دیت هم بستاند حکایت

کنیزک صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی ایستاد
کنیزک با وی گفت آنچه خواجه با من میکند میخواهی گفت بلی
گفت بنشین که اینک خواجه من از عقب میرسد تا با تو آن کند
که با من کند مثنوی کودکی را پدر آمد ز سفر ٭ هر که گردش نزد در خانه گریز
گفت ای خواجه بده سیم و زرم ٭ مژدگانی قدوم پدرم ٭ زیرکی
گفت بده گوای فرزند ٭ مقدم او همه را نیست پسند ٭ مادرت را
ز سفر آمد شوهری ٭ مژدگانی ز کس مادر جوی حکایت مستی از خانه
بیرون آمد و در میان راه افتاد و قی کرد و لب و دهان خود را بیالود
سگی بیامد و آنرا لیسیدن گرفت آن مست پنداشت که آدمی
است بدست آنرا پاک میکند دعا میکرد که خدا تعالی فرزندان ترا
خدمتگار تو گرداند بعد ازان سگ پای که برداشت و بر روی او
بول کرد گفت بارک الله ای سعدی آب گرم آورده که روی
مرا بشوئی قطعه شراب خواره که بر خویشتن روا دارد ٭ که سبلت از
می ناپاک وی بیالاید ٭ سگ از مثانه گرا برو آب گرم آرد ٭
که غسل سبلت ناپاک او کند شاید حکایت نابینایی در شب تاریک

چراغی در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی
بوی رسید و گفت ای نادان روز و شب پیشت تو یکسانست و
روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا
بخندید که این نه از بهر خود داشت از برای چون تو کوردلان
بیخرداست تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند قطعه

حال نادان را ز نادان پرس اندک کسی ۰ گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای مردم بینایی زده ۰ زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

حکایت عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته

قطعه زین لاغر اسپی که همانا بنیست ۰ جز از عظام جوهر ترکیب او نظام
همچون خر عزیر عظام آورد بهم ۰ لیکن هنوز گوشت نروییده از عظام

گفت
فرد لاغر اسپی که بجویی ۰ از گوشت بروش نیابی ۰

بر لشکریان من باد که دنیا بیاوردم که با ایشان دادم فروج زنان
خود را فربه ساختند و مرکبان خود را از گرسنگی بکداختند آن شخص
بشنید گفت واللّه ای میر اگر نظر استبصار بر فروج زن آنکس بکار بری
آنرا از سرین این اسپ لاغرتر یابی عمرو لیث ازان سخن بخندید و او را

خیری انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود را فروش کن

قطعه مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را ، گاهی ازین بران

نه و گاهی ازین بران ، زان بارگیر پشت کن و زین بارگیر روی

این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران حکایت گوید حافظ شیرازی

که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدر

دوکان استاد حیله گر برد که همچنین من متحیر شدم که آن چه بود

از آن استاد پرسیدم که زن چه گفت گفت مرا گفته بود که تمثالی بر صورت

شیطان برای من بساز گفتم نمیدانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا

آورد که بدین شکل قطعه بوالعجب روی گونه داری ، کس بدین

روی گونه نتوان کرد ، بهر تصویر صورت شیطان ، جز رخت را

نمونه نتوان کرد حکایت بهلول بر هارون الرشید در آمد یکی از

وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول گفت که امیر المومنین ترا

بر سر خر رده و خنازیر بسردار و مرکز گردانیدی بهلول گفت گوش

بمن دار و فرمان من بجا آر که از جمله رعایا منی قطعه بشهریاری

کار و خرم دهی مژده ، رعیتی که بود خاص شهریار توئی ، شمار

شکر با نام رخو کی و خرسندی کنی ۰ مخنث کس که در آید در انبان توی

۱۴۵

حکایت گدایی بر در سرای خسیسی خواست کدخدای خانه از درون
آواز داد که معذور دار که خانگیان اینجا نه اند گدا گفت پاره نان
میخواهم نه مباشرت با زنان قطعه چون گدا بر در سرات رسید
هرچه داری بده بهانه مکن ۰ تا نیاید بخاطرش خبری ۰ پیش او ذکر
اهل خانه مکن حکایت پیری که کام جوانی رانده بود از دولت
کامرانی مانده کنیزک صاحب جمال خریده پیر هرچند حریص بود اما
آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی بنمای و دست عنایت
بگشای و بمالش بالش این خفته را بخیزان و این مرده را برانگیزان
قطعه چو رشته آلت من سخت سست است ۰ بمالش یاری ده ای نگارین
نمالی تا سر رشته بانگشت ۰ نیارد رفت در سوفار سوزن ۰ کنیزک
هرچند دست جنبانید بجایی نرسید هرچند مالش داد کاری نگشاد
شنیدند که این ابیات میگفت ولیکن از آن پیری نهفت قطعه
بمنزل نارسیده آلت پیر ۰ بسان لاشه لاغر بخسبد ۰ بزور دست
چون خر از جای ۰ چو داری دست از و دیگر بخسبد حکایت

شخصی بر جولاهی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری
گفت نی سوگندش دهم گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محلهٔ ما
امامی است پاکیزه کار و نیکوکردار ویرا طلب و بجای من سوگند ده
تا خاطر وی قرار گیرد **حکایت** اعرابی شتری گم کرده سوگند خورد
که چون بیابد بیک درم بفروشم چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان
شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد که میخرد شتر بیک درم و
گربه را بپانصد درم اما بی یکدیگر نمیفروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه
ارزان بودی این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی **قطعه**

لئیم اگر شتری بخشدت عطا مستان ⁂ که این عادت اهل کرم روان باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد ⁂ هزار بار ز بار شتر فزون باشد

حکایت اعرابی شتری گم کرد بانگی زد که هر که شتر من بمن آرد
مراورا است دو شتر بادی گفتند هیهات این حکایت که سر بار
به از خر بار است گفت شما لذت یافت و حلاوت وجدان نچشیده اید
معذورید **قطعه**

گم شده گرچه حقیر است بگوی ⁂ که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدهٔ خرده شناس ⁂ لذت یافتن از یافته به

حکایت شخصی بر شاعری بیت خواند که قافیه در یک مصرع را
مهمله مضموم آورده بود و در یکی معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست
نیست زیرا که یکجا حرف را است بی نقطه و یکجا حرف زا است با نقطه
آن شخص گفت این را نقطه فرق شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا
مکسور گفت ای مردان بنگرید که این نادان مردیست من میگویم
که نقطه فرق و این اعراب میکند رباعی آن شعله که هیچ را
از ذم نشناسد فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد من در عجبم
که چون دم از شعر زند کو شعر شعیر را ز هم نشناسد حکایت
دو شاعر در یک پایه جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم
یکی از ایشان مر دیگر را گفت که این پالوده گرم تر است از آن
حمیم و غساق که فردای در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب
گفت یک بیت از اشعار خود بر او بخوان و برویم که هم تو
بیاسایی و هم دیگران قطعه از خنکی شعر خویش یک مصرع
گر کنی نقش بر در دوزخ از جهنم برد حرارت نار در حمیم
آورد برودت یخ حکایت شاعری پیش صاحب عباد قصیده
آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب عباد

گفت از برای ما عجب قطار شتران آورده که اگر کسی مهار

ایشان را بکشد هر یک بکلهٔ گراید **قطعه** همی گفتی بر عجو

وی که کردی ٭ به پیش شعر عذبم انکبیس هیچ ٭ زهر جا

جمع کردی چند بیتی ٭ بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ ٭

حکایت فرزوق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد

صله مدح خود چنانکه میخواست نیافت باین دو بیتی هجو کرد

شعر لقد غربی من خالد باب واده ٭ ولم ادران للوم حشوا ثیابه ٭

ولست ان اخطات فی مدح خالد ٭ بادل انسان خری فی ثیابه

رباعی آراسته بیرون سرای دیدم ٭ در مدح خداوند سرا بسحیدم

آلوده شعار شعر پاکیزهٔ من ٭ از لوث حدث چو مدحش انشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم فرستاد و پیغام

داد که باین درمها معنی را که از باطن خود نموده ظاهر خود را

بآن آلوده نشوی **قطعه** عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان ٭

بجای مادح گرچه زنیک و بد گوید ٭ زبحر جود کند رشحه روان

که بدان ٭ زلوح خاطر او حرف ذم فرو شوید **حکایت**

شاعری بر فاضلی شعری خواند چون با تمام رسانند گفت

این را در خلاصی گفته‌ام فرمود که والله راست می‌گویی بوی آن
می‌آید **قطعه** سخن در نکوگو که اشعار او ز بحر گذر یا صفاهان است
زند صاحب ذوق را بر مشام نسیم که آن از کجا آمده است **حکایت**
شاعری پیش طبیبی رفت و گفت چیزی در دل گره شده است و
وقت مرا ناخوش می‌دارد و از آنجا افسردگی بهمه اعضای من می‌رسد و
موی من بر اندام می‌خیزد طبیب مردی ظریف بود گفت تازگی
هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت
بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر بود که در دل تو
گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود
برون دادی خلاصی یافتی **قطعه** چه شعر است این که چون نامش
ز دانا به پرسی بر زبانش هزره آید و گر بر شربت بیماری خوانی
تب محرق رود تب لرزه آید **حکایت** واعظی بر بالای
منبر شعری از هر چه گویند بی مزه‌تر خواند و ترجیح آنرا گفت والله
این در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم که یکی از مجلسیان میگفت شعری که

در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نماز شمار اگه

در روی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد **قطعه**

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب ۝ شعری که قند رحمله اشعار

از و شکست ۝ آن شعر اگر ز منفذ سفل آمدی فرود ۝ زان یا فتی

نماز تو همچون وضو شکست **قطعه** شاعری خواند بر خلل غزلی ۝

کین بحذف الف بود موصوف ۝ گفتمش نیست صنعتی زان آن

که کنی حذف از ان تمام حروف **قطعه** وی همیخواندی بدعوی مطلع

کین نه مطلع ملک بحری گوهر است ۝ کی سزد یک بحر تنها خواند نش

زانک هر مصراع بحری دیگر است **قطعه** گر نیاری خواند و نتوانی

نوشتن تا ز وزن ۝ زاده طبعت برون باشد که نظمی آوری

زین دو خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد ۝ چون نشاید زان

ظل در منصب پیغمبری **روضه هفتم** مرغان قافیه سنج سرا

بستان سخنوری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدما حکما کلامی است مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از

شان آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد
بر خیری یا اعراض از خیری خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی و
خواه سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند
خمر لعلیست مذاب یا قوتیست سیال یا عسل صبریست تلخ یا شور
قی کرده زنبور و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار
کرده اند و اما در عرف جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست
پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی و تخییل و عدم تخییل و صدق و
عدم صدق را در حقیقت آن اعتبار نی و الله در الشعر ما اعظم
شانه و ما ارفع مکانه و لیست شعری آیة فضیلته اجل
من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر **مثنوی** هیچ شاهد چو

سخن موزون نیست ۞ سر خوبی ز خطش بیرون نیست ۞
صبر از وصعب و تسلی مشکل ۞ خاصه وقتی که پی بردن دل ۞
کشد از وزن بر خلعت ناز ۞ کند از قافیه دامان طراز ۞
یا بخلخال ردیف آراید ۞ بر جبین خال خیال افزاید ۞
رخ چو تشبیه دهد جلوه گاه ۞ ببرد عقل صد افتاده ز راه ۞

موی به تجنیس زهم بست که قلم ، خالی از فرق دو گیسو باشد

لب ز ترصیع گهر ریز کند ، جعد مشکین گهر آویز کند

چشم ز ابهام کند چشمک زن ، فتنه در انجمن و هم فکن

برسر چهره نهد زلف مجاز ، شود از پرده حقیقت پرداز

وانکه از حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز بیان قرآن را بنفی

وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت

مورد وش از حضیض تدلیس بلهو شاعر باوج تقدیس وما علمناه الشعر

وما ینبغی له افراخته اثبات این معنی را است که شعر فی حد ذاته

امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد و کلام منظوم معاتب و ملوم

بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم مست اند بسلیقه شعر مبرا اند و

معاندان متصدی محمد یا نزاع صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا

نشمارند و این واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر و

شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعرا را **قطعه** پایه شعر بین

که چون زبینی ، نفی نعت پیمبری کردند ، بهر تصحیح نسبت

قرآن ، تهمت او بشاعری کردند ، شعر از اقسام بیانات

چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعر در چهار
متفاوت‌اند بعضی متفنن‌اند که بر جمیع این اقسام شعر گفته‌اند و
بعضی از آن قبیله‌اند که میل ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده
است در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف
متاخران که سخنان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این
طایفه از حد حصر بیرونست و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده اختصار
متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده میشود
وی از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده است اما
چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرد و
قرات بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی
افتاد و عود بیاموخت و دران ماهر شد و نصر بن احمد سامانی
او را تربیت کرد گویند که او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در
زیر رخت بار او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را آن مکنت نبوده و
اشعار رودکی بر العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح
یمینی مذکور است که اشعار او هزار هزار و سیصد بیت بوده است و
از سخنان اوست در صفت شراب **قطعه** آن عقیق می که

هر که بدید ٥ از عقیقی که داخته ٥ هر دو یک جوهرند
لیک بطبع ٥ این بیفسرده وآن دگر بگداخت ٥ در نصیحت
گوید قطعه زمانه پندی آزادوار داد مرا ٥ زمانه را چو
نکو بنگری همه پند است ٥ ز روز نیک کسان غم مخور برو
زنهار ٥ بسا کسان که بروز تو آرزومند است ٥ و در بعضی
تواریخ چنان مذکور که نصر بن احمد بخاری را بمروشایجان نزول
فرموده بود و مدت مکث آنجا بتمادی کشید ارکان دولت را
خاطر بجانب بخارا و قصور و بساتین آن میکشید از رودکی چیز
بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب وی بخارا
بگوید و در محلی مناسب بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند غزل
باد جوی مولیان آید همی ٥ بوی یار مهربان آید همی ٥ آب
جیحون و درشتیهای وی ٥ خنگ ما را تا میان آید همی ٥ ریگ آموی و
درشتیهای وی ٥ زیر پا چون پرنیان آید همی ٥ ای بخارا
شاد باش و دیر زی ٥ شاه نزدت میهمان آید همی ٥ شاه
ماهست و بخارا آسمان ٥ ماه سوی آسمان آید همی ٥ شاه
سروست و بخارا بوستان ٥ سرو سوی بوستان آید همی ٥

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقه خاص و کفش سوار شد و بمنزل
برفت و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی
نسبت کرده اند والله اعلم ازشعرا متقدم است و
ابتدای شاهنامه وی کرده است و پنج هزار بیت کم و بیش
گفته و فردوسی آنرا با تمام رسانیده و از جمله سخنان وی است این دو بیت
قطعه یاری گزیده ام همه مردم پری نژاد ٭ زان شد ز بیم چشم من امروز
چون پری ٭ لشکر برفت آن بت لشکر شکن برفت ٭ هرگز
مباد کس که دهد دل بلشکری ٭ قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار ٭ چو آب اندر شمر بسیار ماند
عفونت گیرد از آرام بسیار وی نیز از متقدمانست و
در ایام دولت سامانیان بوده است و طبع خوش و شعری دلکش
داشته است و از جمله سخنان وی است این دو بیت قطعه
جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ٭ زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم
نگارخانه کشمیریان بوقت بهار ٭ بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم ٭
قطعه غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد ٭ ای بس عزیز را که جهان کرد
زود خوار ٭ ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر ٭ وز مارگیر مار

برآرد الهی دمار ۰ در مقامات سلطان الطریقت شیخ
ابوسعید ابوالخیر قدس سره مذکور است که روزی قوال در پیش
ایشان این بیت میخواند بیت اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا بر لب تو بوسه زنم چون خوانی ۰ شیخ را وقت خوش گشت پرسید
که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزید تا بزیارت
وی رویم و با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند مقدم
شعرای عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتکین
بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان وی است این بیت
در مدح او قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ۰ جهود و
گبر و ترسا و مسلمان ۰ همی گویند در تسبیح و تهلیل ۰ که یا رب عاقبت
محمود گردان ۰ و این رباعی نیز از وست رباعی بگرفت لطف
تو زنگ از دل تو ۰ بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو ۰ تا کم نشود
گر بلنگ از دل تو ۰ موم از دل ما بر بند و سنگ از دل تو ۰ و گویند
ویرا مثنویات بسیار بوده است مشح بمدح سلطان مذکور یکی از آن
جمله است وامق و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست

وی از مرو است و از جمله مداحان یمین الدوله محمود و در حضرت
فتح وی همراه او بستاند قصیده دارد که مطلعش اینست بیت
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ◦ کردار خویش را علم معجزات کرد
و در وصف خربزه گوید قطعه آن زبرجد رنگ مشکین بوی
طعمش طعم شهد ◦ رنگ دیبا دارد او بوی و بوی عود خام ◦ چون که
ببریدی شود هر یک از آن ده ماه نو ◦ ور نه بدری هست اندر
ذات خود ماه تمام وی نیز در ایام دولت یمین الدوله
بوده است و عمر عزیز صرف در تماشای سمرقند کرده بود چون بنزدیک
آن خطه رسید قطاع الطریق هرچه داشت بردند بسمرقند در آمد
خود را ظاهر نکرد روزی چند آنجا بود و این قطعه بگفت و باز گشت
قطعه همه نعیم سمرقند سربسر دیدم ◦ نظاره کردم در باغ و راغ و
وادی و دشت ◦ چو بود کیسه حسن از درم خالی ◦ دلم ز صحن
اهل فرش خرمی ننوشت ◦ بسی ز اهل هنر بارها ز هر شهری
شنیده بودم کوثر نکیست جنت بهشت ◦ ولی چه سود که تشنه
باز خواهم گشت ◦ چو دیده نعمت بیند دست درم نبود ◦ سر بریده خوک

فردوسی

در میان زرین طشت ... وی از طوس است و فضل و
کمالات وی ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی باشد چه حاجت
بمدح و تعریف دیگران میگویند که وی بدهقنت مشغول بوده
بر روی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان
محمود بود آورد چون بآنجا رسید در باغستان آن میگذشت دید که
سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از
ملازمان سلطانند با خود گفت که پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت
حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی مشوش شدند گفتند
مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیچ به از آن نیست که چنین باید
بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم
سه مصرع بگوییم که رابع نداشته باشد پس گوییم هر کس که مصرع
رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه ما را معذور دارد چون
بایشان رسیدم آنچه با خود مخمر ساخته بودند با وی گفتند
گفت آن مصراعها که گفته اید بخوانید گفت عـ چون عارض تو
ماه نباشد روشن گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن گفت

[illegible] فردوسی چون • از جوشن گذر کند همی تخت [illegible]

بر بدیهه گفت • مانند سنان گیو در جنگ پشن • ایشان متعجب

شدند و از قصه گیو و پشن استفسار نمودند آنرا مشروح باز گفت

بعد از آن بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و وزیر گفت که

مجلس ما را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چند گاه

بر آمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان

محمود آورد تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ انعام فرمود و پس

در مدت سی سال شاهنامه را اتمام ساخت و پیش سلطان آورد

بدستوری آنچه بیشتر واقع شده بود در مقابله هر بیتی یک دینار زر سرخ

توقع میداشت حاسدان غرض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آن که

وی را بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صله وی را به شصت هزار درم

قرار دادند فردوسی از آن معنی رنجیده میگویند در آن وقت که درمها را

بیاوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد هشت هزار درم

بحمامی داد و بیست هزار بفقاع که فقاعی چند آورده بود و

بیست هزار دیگر بآن کسان که آنرا آورده بودند و سلطان را

بصد بیت کم و بیش مذمت کرد که از انجمله این چند بیت

مثنوی اگر شاه را شاه بودی پدر ۶ بسر بر نهادی مرا تاج زر ۶
چو اندر تبارش بزرگی نبود ۶ نیارست نام بزرگان شنود ۶
درختی که تلخست ویرا سرشت ۶ گرش بر نشانی بباغ بهشت ۶
ور از جوی خلدش بهنگام آب ۶ به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب ۶
سر انجام گوهر بکار آورد ۶ همان میوه تلخ بار آورد ۶

پس ازان مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبه وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این بیت از کیست گفت شعر فردوسی است از کرده خود سلطان پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص بامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرده چون آن عطیه یک دروازه طوس در آوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی فرزند فردوسی یک دختر مانده بود آنرا بروی عرض کردند همت در زر ند

قبول نکرد و گفت چندان مال و نعمت است که کفاف
موجود است احتیاج بآن ندارم بگذاشتگان سلطان آنرا
بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند قطعه خوش است قدر
شناسی که چون خمیده سپهر ◦ سهام حادثه را ساخت غرض
فردوسی ◦ نماند شوکت محمود در زمان نماند ◦ همین فسانه که نشناخت
قدر فردوسی حکایت در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت

حکیم ازرقی

کامل اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود او را
سفرنامه ایست که در اکثر معموره که سفر کرده و محاوراتی که با
افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضات
قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات
اوست قطعه همه جور من از بلغاریانست ◦ که مادام همی باید
کشیدن ◦ گنه بلغاریان را نیز هم نیست ◦ بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و محنت از تست ◦ ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار ◦ ز بهر پرده مردم دریدن ◦ لب و دندان
آن خوبان چون ماه ◦ بدین خوبی نبایست آفریدن ◦ که از عشق
لب و دندان ایشان روضه در قواعد شعر و فضل

ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه‌ای افتاده
که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجه آن عاجز آمدند
ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را
از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه
که میان ایشان و پادشاه شبکه پیش حایل بود داد و این
کتاب پیش ایشان نهاد فرمود که بآن صورتهای مختلف که در آن
تصویر کرده بودند بمباشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را
فرمود که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را
مشاهده کند چون این مشاهده کرد رشد حرارت غریزی قوت
گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و
بر مثال سرمایه منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل گشت و
از سخنان وی است در وصف شراب ـ ساقی بیار لعل می
کز خیال آن ۰ اندیشه لاله زار شود دیده گلستان ۰ گر بنگرد
پری بشب اندر شعاع او ۰ از چشم آدمی نتواند شدن نهان و
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ۰ و روشن تر از ستاره و صافی
تر از روان ۰ وی در زمان دولت [illegible]

سنجر بن ملکشاه بود و از پادشاهان دولتی او
نسبت باو دست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و
رفعت درجه میسر شده گویند بشاعر در سلسله دولت اقبالها دیده و قبولها
یافته که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت
محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود
که سلطان از درون خرگاه تیری می انداخت و او بیرون خرگاه
استاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد بیفتاد و در
حال جان بداد و از جمله سخنان وی بیت تا نگار من
ز سنبل بر سمن بر جبین نهاد ، داغ حسرت بر دل صورتگران
جبین نهاد ، هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ، زیر زلف او
کنون سر بر خط مشکین نهاد ، من غلام آن خط مشکین که گویی
مورچه ، پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد ، و این
چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعرای تازی گفته

نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ، تا یکزمان زاری
کنم بر ربع اطلال و دمن ، ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن ، از روی یار خرگهی ایوان

همی بینم تهی • وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن جا
که بود دستان با دوستان در بوستان • شد گرگ روبه را
مکان شد کون کرکس را وطن • وی فاضل کامل و
شاعر ماهر بود و بدو زبان تازی و فارسی سخن گفته و
اتفاقست که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهور وی که
مطلعش اینست مطلع که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر •
چنانچه می باید بیرون نیامده است و در مفتتح بعضی قصاید گفته
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار • در شهر نیست از تو
جگر سوزتر پسر • تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه • تا کرده
به نرگس پرخواب تو نظر • گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته رو
گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر • وی شاعری
فصیح و فاضلی لبیب بود و افاضل و اشعار او پر لطافت و کامل و
ملاحتی تمام حاصل بوده و افاضل زمان تقدیم وی متصرف اند
چنانکه انوری وی را بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعه تعداد کمالات
خود میکند و در آخر آن میگوید • این همه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنائی هستم آخر هم حرف صابرم • و از جمله سخنان وی است این

ای روی تو چون خلد لبت همچو سلسبیل ٭ بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل ٭ در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه ٭ از طاعت یافتن خلد و سلسبیل ٭ ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ ٭ خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل ٭ بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من ٭ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل ٭ از بار درد هجر تو قدم بود چو دال ٭ وز زخم دست عشق تو خدم گشته چو نیل ٭ واز جمله اشعار وسیت این قطعه دوات ای پسر آلت دولتست ٭ برو دولت تند را رام کن ٭ چو خواهی که دولت کنی از دوات ٭ الف را ز پیوند تا لام کن ٭

حکیم کامل و فصیح فاضل بوده حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خالی است از جمال کمال او سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعر است بفصاحت شعرا و شمه میشود ٭ دی مرا عاشقکی گفت که تو شعر مگوی ٭ گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم ٭ گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود ٭ حالت رفته دگر بار

نیاید ز عدم ۰ غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگویم ۰ که مرا
حرص و غضب بود و بان شهوه ضم ۰ آن یکی شب همه شب در غم و
اندیشه آن ۰ که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم ۰
وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم ۰ که کجا و زر که چون کسب
کند صبح دم ۰ وان سه دیگر چو سگ گرسنه تسلیش بدان ۰
که ز بوسی بکف آید که ازو باشد کم ۰ باز کرد از سر من بندهٔ
عاجز بکرم ۰ چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشا کم ۰
غزل مدح هجا گویم یارب زنهار ۰ بس که با عقل جفا کردم و
با بخت ستم ۰ انوری لاف زدن شیوه مردان نبود ۰
چون زدی باری مردانه نگهدار قدم ۰ گوشه گیر سر راه نجات
بطلب ۰ که نه بس دیر برآید بتو این یکدو سه دم ۰ گویند
بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است ملک
هراة نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بای اظهار لطف و
تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هراة آنرا از فراست
دریافت اما از آنرا بصریح نمیتوانست نوشت و مکتوبی که از

برای مطالبه انوری مینوشت این ابیات را درج کرد

هی الدنیا تقول بملا فیها حذار حذار من بطشی وفتکی

فلا یغررکم طول ابتسامی فقول مضحک والفعل مبکی

انوری آنرا از حسن فراست دریافت وسیله تا انجع و ملک

هراة را ازان مطالبه درگذرانید دیگربار ملک غور برای طلب ملک

کرد و ملک هراة را در مقابله وی هزار گوسپند وعده کرد

هراة کسی را موکل انوری کرد ناچار ساخته باشد و بغور رفت

که بمقابله تو هزار گوسپند میدهند انوری گفت ای پادشاه مرد

که او هزار گوسپند ارزد ترا را بحال نمی ارزد مرا بگذار تا باقی

عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک

هراة را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت رشید الدین وطواطی

رحمة الله علیه و او از شعرا ماوراء النهر است در وقت خود استاد

شعرا مقدم و پیشوا آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر در صنایع الشعر

تصنیف اوست و در مخاطبه بعضی امرا میگوید تو وزیری و

مدح گو [illegible] دست من بی عطا رو ابیتی تو وزیرانت من گدا رو امرا

مدحتی گوی تا عطا بینی ٥ واین رباعی نیز زاده طبع وست

رباعی
بر یاد تو بی تو این جهان گذرانیم ٥ بگذاشتیم ای ماه تو
از هجران ٥ دست از همه شستیم و نشستیم نگران ٥ چون با تو
گذشت بگذرد با دگران

رباعی
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست ٥ از دیده و دوست
فرق کردن نه نکوست ٥ یا دوست بجای دیده یا دیده هموست

وی نیز از شعرای ماوراء النهر است ٥ و استاد شعرای
وقت خود بوده است واین چند بیت که در مفتتح قصاید
گفته بغایت بدیع و لطیف

شعر
اگر موری سخن گوید و گر
موی روان دارد ٥ من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان
دارد ٥ منم چون سایه موئیست دل همچون میان موران ٥
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد ٥ اگر با موی ما موئی
نشان روزی شوم همره ٥ نه مور از من خبر یابد نه موی از من
نشان دارد ٥ بچشم مور درگنجم ز بس زاری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد ٥ من آن مورم که

من آن مویم که از سستی کم از شعر ۰ انوزاری مرا مویی بپوشانند
توان دارد ۰ وی از نسف بوده است بتحصیل به بخارا
آمد و به پیش گرد سوزن گری عاسو شد بشاگردی استاد وی
رفت و در آن مهارتی حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود
بنابران هزلیات بسیار گفته است این دو بیت از قصیده وست
که در اعتذار از انها گوید رباعی تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ ۰ بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و
تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ ۰ و این چند بیت از قصیده دیگر
همدران معنی ـه زهر بدی که تو دانی هزار چندانم ۰ مرا ندا
زانگونه کس بسش دانم ۰ در آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم ۰ به یک صغیره مرا رهنمای
شیطان بود ۰ بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم ۰ و در قصیده
دیگر میگوید نه ازین اسلوب میگوید ـه چو تیر غمزه بناز و کرشمه
اندازی ۰ نشانه زد دل پرخون من کن ای غازی ۰ نخست با تو
بدل بازی اندر آمده ام ۰ چو دل نماند تن در دهم بجانبازی

هزار عاشق داری من از هزار یکم ٭ بمن نباشی تا زان همه نپردازی

چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست ٭ مرا بغمزه بزن تا بغمزه بنوازی

٭ و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلای نامدار

بود قصیده گفته موقوف میگویند که آن مخترع خاطر وست و

مطلعش این بیت ٭ زندگانی خواجه مستوفی شنیدی که

در ادای سهو ٭ ای تو از طریق کردیم ٭ در شعرهای قافیه هم

جود اکرم خدایگان سلاطین اعظم اخسرو ٭ پوشیده نماند

که اگر درین الفاظ که از ان در هر مصرع خسروی افتد چنان

رعایت کنند که بعضی از ان اجزای را فی نفسه معنی مستقل باشد

مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه درین قطعه

٭ دی قطعه گر دستوری من ارسال ٭ نکته دانی ز زمره فضلا

کرده لفظی سه چار از ان بدین ٭ تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب از کاهی سقف ٭ فخر خلقی خدا و قاضی حا

جت اصحاب متصف بفضی ٭ لک جل سیار خواهمت زخدا

و درین رباعی دیگر ٭ ای شادی عید خوش لکم داغ

دایم شکسته جیوبش درین عمده مع • روزم بر اهل دل

ازای مج • بوست برسم عیدی ام از تو طمع •

و بیر السبب کمال که در صناعت شعر داشته جهان العجم لقب

کرده اند از بیشتر شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در ان شیوه

غریب و بی انباز در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و

در ان معنی گوی مسابقت از اقران برده و درین قطعه بر وجه

مفاخرت میگوید قطعه شاعر مبدع منم خوان معانی مراست •

ریزه خور خوان من عنصری و رودکی • زنده بنفس حکیم جان من

از بازرگی • کشته چو مال یتیم حرص من از بازرگی • و رشید الدین

وطواطی در مدح وی گفته است رباعی ای سپهر قدر را خورشید

ماه • وی سریر فضل را دستور شاه • افضل الدین بو الفضایل

بحر فضل • فیلسوف دین فزای و کفر کاه • و از مقطعات

وی است این دو بیت قطعه بس کن از سودای خوبان و اشتر

خانمان • کز سر سودا خرد را در سر آید تیرگی • صورت خوب باد

بمعنی چون سه بین آینه است • کز برون سو روشنی و ز درون

تبریزی و دیوان مثنوی است تحفة العراقین نام این چند

از مفتتح وی است **مثنوی** ماییم نظارگان غمناک زین حقه

سبز و مهره خاک کین حقه و مهره تا بجایند سر کیسه عمر می‌گشایند

وین طرفه که بر بساط گردان مهره ز منست حقه گردان خود

بو العجبان سحرکارند که قائم و گاه قند... زند وقتست که دور وقت

در سر آید سیلاب عدم ز در درآید وقتست که این جهان حمال

بنهند محفهٔ مه و سال وقتست که مرکبان انجم هم نعل بیفکنند

هم سم از اماثل و افاضل روزگار است میران کمال و

فضل و وقت شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن در این

روزگار مهجور نایاب است و این چند بیت از مواضع متعدد آن کتاب است

خوشست این نکته از گیتی شناسان که تا باشد چنین

بر نظاره آسمان مر آن طشت زرین است و در خون که دشمن

خون من بیند بدو در نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد

جز تخم بد بار نباشد خوش سفر در تند... ستیم نکو تا چون بود

در رنج و شستی گل نرگس نکو باشد بدین... ولیکن

[illegible] در پرسیدن • چو رازی بوده بر مردم نهفت •
بسی نیکوتر از نابوده گفتن • مثال پادشه چون آتش آمد •
بطبع آتش همیشه سرکشش آمد • اگر با زور پیل و طبع شیری •
مکن با آتش سوزان دلیری   وی از مشاهیر جهانست و
افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و
سلاست چو سخن او نیست دیوان وی مشهور [illegible]
ی بر زبانها مذکور در حضرت اتابک ابوبکر تربیتها یافت بیشتر در
مجلس این رباعی گفت رباعی ای ورد ملائک دعای سر تو
سر زینت زمانه را بجای سر تو • با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سری دلمن باد فدای سر تو • بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در
مجلس نثار او کردند بر این رباعی دیگر گفت رباعی شاها ز تو
کار ملک و دین با نسق است • وز عدل تو جان ظلم و فتنه در قلق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم • کردند موافقت که بوبکر حق است
و از لطایف اشعار وست این چند بیت بر اسلوب مثنوی
عالمی بر فراز منبر گفت • که چو پیدا شود سرای نهفت •
ریشهای سفید را ز گناه • بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید ؛ باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ؛ دست در ریش زد چو آن بشنید
گفت با خود درین شمار نه ایم ؛ در جهان کیستی بهیچ کار نه ایم
و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعرای باتقدم میان وی و
انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی
بر سبیل استبصار از بعضی دیگر گفته اند قطعه زین آن شنیدم
وقار که بر آسمان فضل ؛ ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ؛ ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار میکنند ؛ فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست ؛ زیر نگین حکم تو ملک سخنوری
و امامی هروی در جواب اشکال گفته است قطعه ای سالک مسالک
فکرت درین سؤال ؛ معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمیز را ز بعد تناسب درین دو طور ؛ هیچ احتیاج نیست بدین شرح
گستری ؛ کین معجز است و آن سحر این قهر و آن چراغ
این ماه و آن ستاره این حور و آن پری ؛ دیگری گفته است
در جواب همان قطعه ؛ هر مقتدی که دیده ترجیح

گرها

می نهند ٭ شعر ظهیر بسخن پایک انوری ٭ مانند بدان گرده که

نشناختند باز ٭ اعجاز موسوی را از سحر سامری ٭

وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی از روشنی احتیاج

بشرح ندارد آنقدر لطایف و دقایق و حقایق که در کتاب

پنج گنج درج کرده است که کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر

نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت شنیده اند

این غزل از سخنان ویست ٭ جو بجو محنت من زان رخ گندم

گونست ٭ که همه شب رخ چون کاهم از آن پر خونست ٭ دانه گندم

رخ او سنبل تر دارد بار ٭ کمترین خوشه او سنبله گردونست

من نخوردم بر از وصبرم از و گندم خورد ٭ کز بهشت در او چشم

رهی بیرونست ٭ از ترازوی دو زلفش جو جوی مشک خرم

گندم خواهم وافزون که سخن موزونست ٭ من جو گندم شده ام

از غم او دل بدو نیم ٭ وین غم او را بیکی جو که نظامی چونست ٭

وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی

نو که در اشعار خود درج کرده است هیچکس از شعرای ما تقدم

شاعر آن دست ندارد که وی را ادا کرد اما مبالغه وی در

تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی برون
برده است اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور
وی شاعر فصیح و سخن گذاری بلیغ است در سلاست عبارات و
دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان
قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی
خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل
در اشعار خود ایراد کرده و چون آن صورت خوبتر و اسلوبی
مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست قطعه معنی اینکه بود
شاهد پاکیزه بدن که بهر چند در و جامه دگرگون پوشند
کسوت عاریه بود بارش عارض او گرنه در خوبیش از بیشتر افزون
پوشند هنر آنکه کهن خرقه و پشمین زبرش بدر آیند
در و اطلس و اکسون پوشند وی را دو کتاب مثنویست یکی جمشید و
خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آنرا از چاشنی
بیرون برده و دیگری فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف
است و غزلیات وی بسیار مطبوع و مصنوع است اما از چاشنی
عشق و محبت که مقصود از غزلست خالیست طبع ارباب ذوق ازان

اقبال همی نماید و از جمله مقطعات است این قطعه

کنار حرص ولا آنگهی توانی کرد ۰ تو از طمع که سه حرف

میان تهی افتاد ۰ عزیز من در درویشی و قناعت زان ۰

که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ۰

وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و

بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب

ولیست در صفت بینی معشوق بیت کشیده بر گل نسرین زبینی ۰

خطی در عین لطف و نازنینی ۰ ید قدرت ستونی بسته سیمین ۰

به زیر آن دو طاق عنبرآگین ۰ میان خرج لعل آن گل اندام ۰

مثبت شوشه از نقره خام ۰ گل زنبق ولیکن نا شکفته ۰

فراز یاسمین و لاله خفته ۰ و از جمله سخنان و بیت این که در

ثنای مثنوی ذکر میشود قطعه مجو عصار مهر از طبع مردم ۰

که گل هرگز ز شورستان نروید ۰ وفا از صورت بی معنی خلق ۰

چو از صورت ملایک می گریزد ۰ بغربال فلک بر برق اینها ۰

قضا خر گرد غداری نه بیزد ۰ بهر آنرا که نیکی بیش خواهی ۰

نبینی هر زمان بدتر ستیزد ۰ چو اشک آنرا که سازی جای

در نسیم ابر دهش دهد جوی بر برد

نام وی مصلح الدین و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است

وی قدوه متغزلانست هیچکس پیش از وی و پیش از وی طرز

غزل نورزیده است و سخنان وی همه طوایف را مقبول

افتاده یکی شعر اگفته است گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف قصاید و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است بعضی

قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت دیگران در

سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد و نسبت بقصاید

دیگران و سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه نزاری قهستانی

اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر

وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را

لسان الغیب لقب کرده اند وی در لطافت

سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از ان متصور نیست

اما مبالغه در ان شعر وی الی حد سلامت هر ان که

از چاشنی عشق خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک کرده
با قافیه ها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن
دهلوی میکند اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار حسن هست
و آنکه اورا دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی از دیوانهای
وی این فرد دیده شده است — کس بر بر هیچ رخنه نگرفت
مرا — معلوم همی شود که دزد حسنم — و بعضی از عارفان که بصحبت
شیخ کمال و حافظ رسیده چنین فرمودند که صحبت شیخ به از شعر
وی بود و شعر حافظ به از صحبت او در شعر متفنن است قصیده
و غزل و مثنوی ورزیده و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند
هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای
وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان
خود آنرا در می یابند قبول همه کس افتاده خمسه نظامی را کسی به از وی جواب
نگفته و ورای آن مثنوی کتابها دیگر دارد و همه مطبوع و مصنوع
و پیرا در غزل طریق خاص اکثر قافیه ها تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای
خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست اختیار
کرده است لاجرم از جماع آن شعر وی را حالتی حاصل آمده است اگرچه

بحسب مبادی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است
لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و با
یکدیگر صحبت مسلم داشته اند و مباسطات میکرده اند چنانچه حسن میگوید

قطعه خسرو از راه کرم بپذیرد ۰ آنچه من بنده حسن میگویم ۰ سخنم
چون سخن خسرو نیست ۰ سخن اینست که من میگویم ۰ و دیگر از شعرا

مشغول خواجه عماد فقیه است از کرمان و شیخ خانقاه دار بوده است
شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده و استدعا میکرد از ینجاست
که میگویند که شعر وی شعری همه اهالی کرمانست و دیگر خواجوی است
وی از کرمانست و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهد بسی
بلیغ داشته و لهذا وی را نخلبند شعرا میخوانند و از شعرای ماوراء النهر
ناصر بخاری و در اشعار وی چاشنی از تصوف است و دیگر
خواجه عصمت الله بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو میکند و
دیگر بساطی سمرقندیست و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از
فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر
است و دیگر خیالی و بعضی اشعار وی خالی از خیالی نیست و
از آنجمله است این دو بیت ۰ ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

حلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه ¤ که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه ¤ و از شعرای خراسان آذری
اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده
فرد یار شب شد چشم من میدان گریه آب زد ¤ سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد
و دیگر کاتبی نیشابوری است و وی را معانی خاصه بسیار است و در ادای معانی
نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست هموار نیست بیشتر گرانی افتاده
است و دیگر شاهی سبزواری است و وی را اشعار لطیف یکدست
هموار است با عبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگر عارفی هروی
صاحب کتاب مقاوله گوی و چوگان و آن از نظمهای برابر و است
و این چند بیت از آن کتاب مثنوی ¤ چوگان گوی سپهر گرد بستی ¤
میدان میدان چو گوی جستی ¤ هر بار که در عرق شدی غرق ¤
باران بودی و در میان برق ¤ بگریخته آذر از سم او ¤
آویخته صرصر از دم او ¤ هر جا که دو دیده در بر گوی ¤ گردیده
ز عشقش سر گوی ¤ آن لحظه که در تک در رفته ¤ صد بار صبا بگرد در رفته
از کوه چو سیل در گذشته ¤ از بحر چو باد بر گذشته ¤ و دیگر صاحب
ردیفی که نه ماله با وجود مشرف است هر چند مایه قدر وی نظم

بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس

معنوی از فضل و ادب و فضایل مراتب بگذشت از آن بلندتر است

که ویرا بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون

خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس تا آن فرود

آمده است که خود را در مسلک این طایفه منخرط گردانیده دیگران

بحجاب تجنیس از آن معنی که ویرا از طبقه ایشان دارند و از زمره

ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هر جا این

طایفه باشند وی سر باشد و هر گاه نام این طایفه نویسند نام

وی سردفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از همین معنی است

معمای علیشیر شعر علی سر الافاضل سرت دهرا ۰ و اخرت الفضائل

بالفواضل ۰ و باسمک نقشت اهل الفضل طرا ۰ کذا صورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود

و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بالجمله از نام

معمای دیگر مفهوم میگردد تا مرد گشت معمای نوایی مرد گر نه

نامش در تخلصها نیاید هیچکس ۰ بهر تا آیندگان از وی نوایی دریابند

و اگر چه ویرا بحکم طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی

میسر است اما سیل تتبع وی که در مقابله خمسه نظامی در وزن ابیات
بسی هزار نزدیکیست و همانا که تا آن زبان پیش وی کسی شعر نگفته است و
گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی وی است قصیده که در جواب
قصیده خسرو دهلوی که مسمی است بر بسیاری از معانی دقیقه و
خیالات لطیفه و مطلعش اینست ❊ آتشین لعلی که تاج خسروان را
زیور است ❊ اخگری بهر خیال خام پختن در سر است ❊ و این رباعی را
در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از شعر حجاز در رقعه نوشته بود
❊ انصاف بده ای فلک مینا فام ❊ تا زین دو کدام خوبتر کرده
خرام ❊ خورشید جهانتاب از جانب صبح ❊ یا ماه جهان گرد من از
جانب شام ❊ و این رباعی دیگر در رقعه دیگر رباعی این نامه نه نامه
واقعه درد منست ❊ تسکین دل گرم و دم سرد منست ❊ آرام درون
رنج برون درد منست ❊ یعنی که از آن ماه جهان گرد منست
و این رباعی دیگر را تجدید در رقعه دیگر رباعی گر در دیرم بگفت و گو
باشم ❊ ور در حرم بحث و جویت باشم ❊ در وقت حضور رو
بروی تو باشم روضه هشتم در احوال زبانها که خردمندان و نکته دانان
امثال آن وضع کرده اند تا تحفه غرایب و نوادر طبیعت ارباب اقبال

نماید و بر روی ابواب فهم حکم و مصالح ببندد **قطعه** ان بدنیا
که خرده دان شکر ۞ داروی تلخ را کند بشیرین ۞ تا با آن چسید
ازین رنجور ۞ ببرد رنج و محنت دیرین **حکایت** روباهی با گرگ
دم مصادقت میزد و قدم موافقت می نهاد بیکدیگر بباغی
گذشتند در استوار بود و دیوار سر خار گرد بر گرد آن گردیدند
تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه باسانی
درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوهای
رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه
کرده و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد
چوب دستی برداشت و روی برایشان نهاد روباه باریک میان
زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان
بروی رسید و چوب دستی برداشت چندانش بزد نه مرده بود و
نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت **قطعه**
زورمندی مکن ای خواجه بزر ۞ کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرده بسی نعمت و ناز ۞ زان بیندیش که چون خواهی رفت
ما حسنی چه ندانم که چه سان ۞ بدر مرگ برون خواهی رفت

حکایت کژدمی ز بهر مصلحتی ترک نشیمن نمود و تغیر حیات در پیش گرفت

گذر بلب آب نهاد از رسیدن فرو ماند نه یارای گذشتن و نه روی

راهی بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را از وی مشاهده میکرد بر وی

ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت و

آشنا کنان روی بجانب دیگر نهاد و دران آشنا آوازی بگوش سنگ پشت

رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزد سوال کرد که این چه آواز است

جواب داد که آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند دانم که بر پشت تو

که بران کارگر نمی آید اما خاصیت خود را از دست نتوان داد سنگ پشت

با خود گفت هیچ به ازان نیست که این بد سرشت را ازین خوی زشت

برهانیم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت و

ویرا موج بربود و بجایی برد که گویا هرگز نبود قطعه هر عوانی که در بنیت

بزمکه شر و فساد تا ز صد حیله بهر لحظه از و ساز دهند به ازان

که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خلق خود و خلق از و باز رهند حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه های

گوناگون تر مالامال بسر می برد و ازان نعمتهای خشک و تر میخورد

خواجه بقال بتنگ آمده امید بود و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود

تا روزی بحکم آنکه گفته اند بیت سفله دون را چو گردد معده سیر

بر هزاران شور و شر گردد دلیر مصرع حرصش بران داشت تا همیان جواهر را

ببرید سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید چون خواجه بوقت حاجت

دست بهمیان برد چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده

گرسنگان خالی دانست که این کار موش است گربه وار

کمین کرد و ویرا گرفت و رشته دراز در پای او بست و بگذاشت

تا بسوراخ خود درون رفت و باندازه رشته غور آنرا پیدا ساخت

دنبال او گرفت و آن سوراخ را کند تا بخانه وی رسید خانه وی

دید چون دکانچه صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم باهم

آمیخته حق خود را تصرف کرد و موش را بیرون بچنگال گربه سپرد

تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را مصرع خرم دل قانع که ز هر

شور و شری رست مصرع در غرفه قناعت همه روح آمده راحت مصرع

در حرص فزونی است اگر درد سری هست حکایت شتری در

صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذای میکرد تا بحدی

رسید چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم

بدندان اژدر از گزند ماران نگاه گیرد دید که در میان آن ماری
حلقه کرده و سر را با دُم فراهم آورده نشسته است بازپس گشت و
از روی وی بگذشت خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم نیش سنان
اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت
بیم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از
زهر دندان مارست نه از زخم پیکان خار و اگر نه هول مهمان بخوردمی
تا میزبانرا یک لقمه کردمی قطعه گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب
ز خبث نفس نه از بیم استخوان ترسد کسی که پا بنهد در میان خاکستر
متفکرست که از آتش نهان ترسد حکایت سگی از هر طعمه بی بهره در
دروازه شهر استاده بود دید که قرص نان گردان از شهر بیرون آمد
روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی دوان شد آوازی داد که
ای قوت تن و قوت روان آرزوی دل دارم عزیمت کجا کرده و
روی بکجا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان دراز گردن و
پلنگان آشنایی دارم و احرام زیارت ایشان بسته ام سگ
گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر خواهی رفت من در
قفای تو ام بیت آنم که بطعم خویش هرگز خالی نشدم ز آرزو دست

گر گرد همه جهان بگردی ٭ ساکن نشوم ز صحبت بی جویت ٭

آنان که جز بنان نبود زنده جان شان ٭ دایم ز بندر و بخدمت دونان

برای نان ٭ گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند ٭ همچون

سگی گرسنه دوند از قفای نان ٭ حکایت غوکی از جفت خویش

جدا مانده و محنت بی جفتی بر کناره دریا نشسته بهر سو نظری انداخت

و خاطر غمدیده را از غم بی جفتی می پرداخت تا ناگهان ماهی

دید در میانه آب ٭ همچو آبی رزان روان و شتاب ٭ یا چو

مقراض زان بلکه سیم ٭ اطلس سطح آب از و بد و نیم ٭ یا چو ماه مبین

هلال از کم و کاست ٭ متباین بخویش از چپ و راست ٭ چون

غوک وی را دید خاطرش بصحبت وی کشید قصه بی جفتی خود را

در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را

مناسبت در بایست و مصاحبت نامناسب صحبت را نشاید

مرا با تو چه مناسبت در بایست است و مرا جا در قعر دریا و ترا منزل

بر کناره ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش ترا فسح

نقاش بالا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر

سرمایه خوف و خطر هر کسی چه حمال این سفر ز [illegible] طمع از وصال

چمن بر روی که مرغان آسمان هستند و خوش صحرا در سودای من
صیادان گاه چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه
چون شصت در بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه
قعر دریا گرفت و غوک را بر کناره ساحل بگذاشت ﴿بیت﴾ با کسی
منشین که نبود با تو در گوهر یکی ❊ رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس را با جنس با ناجنس گر گیری قیاس ❊ این بسان آب و روغن
و آن چو شیر و شکر است **حکایت** سرخ زنبوری بر مگس عسل زور
آورد تا ویرا طعمه خود سازد بزاری درآمد که با وجود اینهمه شهد و
عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بگذاری بمن رغبت آری زنبور گفت
اگر آن شهد است تو شهد را کانی و اگر آن عسل است تو سرچشمه
آنی ﴿بیت﴾ ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام سلام ❊ رو نتابد
بسوی مایده عسل رود ❊ اصل چون روی نماید ز پس پرده فرع
فرع را باز گذارد بسوی اصل رود **حکایت** شتری مهار در بار
کشان در صحرایی می چرید موشی بوی رسید و یرا بی خداوند دید
حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان شد شتر
نیز از آنجا که فطرت او خطور گشت بر افتاد و جبلت او مجبول بر [illegible]

مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید سوراخ
دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی
خانهٔ تو چنین خورد و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگ خواهد گشت
و نه جثهٔ من ازین خوردتر میان من و تو صحبت چون درگیرد و محال
چون صورت پذیرد **قطعه** چون روی راه اجل زینسان گرم می‌بینم ترا
در قفا از بار حرص و از آز اشتروار ما ، بارهای خویش را خیز و سبک گردان
که نیست ، تنگنای مرگ را گنجایی این بارها **حکایت** روباهی
بچنگ گفتاری گرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد
برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و
شکستگی من ببخشای و سگال این اشکال را از پای جهان پیمای من
بگشای من مشتی استخوان از خوردن من چه خیزد و در آزردن من
که آویزد هر چند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت گفت یاد داری
حق مرا که بر تست آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا برآوردم و
چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع شنید
آتش غیرت در وی بجوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و
این واقعه کجا و کی بوده است اندرین دهان [illegible] جهان و از روباه

کو نیز نهادن با مهمان بدرباب بقول حرص خو خیالی ز جنگ خصم رهانی

به آن بود که زبان را بنا خوشی نگشایی چو قفل خانه با سنگ گشاده

نگردد بی شکستن آن به که سوی سنگ گرایی **حکایت** روباهی

بر سر راهی استاده بود و چشم مراقبت بر راه نهاده بود ناگاه

از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمدند دید که یکی درنده گرگ

با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می‌آیند

نه آن را ازین توهم فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی روباه پیش

دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد گفت الحمدلله که کینه دیرین

بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما

میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این الفت کیست

سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان

مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با خوبان آنکه دیروز این گرگ

امروز مرا بدولت رفاقت وی دست داده است بر رمهٔ ما حمله کرد و

برهٔ بربود من چنانچه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را

ازوی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبانان حرف ترک بر من کشیدند

قطعه بیهوده مرا رنجانیدند من نیز رابطه دوستی بگسستم و با دشمن قدیم پیوستم

بدشمن دوست شو زانسانکه هرگز ۰ به تیغ دشمنی نخراشدت پوست

مکن با دوست چندان دشمنی ساز ۰ که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت روباه را گفتند هیچ توانی که صد دینار ستانی و پیغام سگان در ده

برسانی گفت والله که مزد فراوانست اما درین معامله خطر جانست

قطعه از سفله بیک مکرمت امید داشتن ۰ کشتی بموج لجهٔ حرمان فگندنست

پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه ۰ خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

حکایت پنج پایی را گفتند چرا شکل کج پیکران افتادی و پای در میدان

کجروی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم با آن راستی و درستی روی

همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود آشکار کرد ۰ او را چو جان کشید در آغوش خود تنگ

هر جا بشکل راست بر آید بسان مار ۰ سنگین دلان ز دور زنندش بجای

سنگ حکایت کبوتر را گفتند چونست که تو بچه بیش بر نیاری

چون مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری گفت آنچه کبوتر

غذا از حوصله مادر و پدر میخورد در حجت مرغ خانگی از مزبله بر سر راه

کند و از تنگ حوصله غذا در بچه بیش نتوان داد و از هم [illegible] مزبله در

روزی هزار جوره توان کشاد قطعه کوتاهی که شود با جلال خود رنجی

همخانه مکن عیال بسیاره داند که درین سراچه تنگ خالی شود
حلال بسیار **حکایت** گنجشک خانه موروثی خود را باز برداشت و
در فراز استان لک لکی خانه ساخت بادی گفتند تراچه مناسبت
که با جسه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و
خود را باوی در محل اقامت و استقامت هم پایه داری گفت
من نیز اینقدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من باری
که چون هر سال بچگان برآورم و چون جگر به پرورم ناگاه بر خانه
من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام و
در دامن این بزرگ آویخته ام امید میدارم که داد من ازو بستاند و چنانکه
هر سال بچگان مرا قوت گردانیده است امسال وی را قوت بچگان خود
سازم **قطعه** چو روباه در بیشه شیر بان زید ایمن از زخم چنگال گرگان
ز بیداد خوردان امان بایدت اگر کس که گیرد وطن در جوار بزرگان
حکایت سگ را گفتند که سبب چیست که در هر خانه که باشی
کسی گرد آن خانه نتواند گشت و بر هر آستانه که خسپی از آنجا
نتوانند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم به بی طمعی و قناعت
مشهور از جدائی لب نانی قانع و از بر بالی بخشک استخوانی خرسند

اما گدا اسیر حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان گفته ایشان
در انبان و در زبان در طلب نان مشتبه چنان غذای یک روزه اش
در گشت و اعضای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع
دور است و قانع از حریص طامع نفور قطعه از هر دلی که عز قناعت
نهاد پای از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست هر جا که
عرض کرد قناعت متاع خویش بازار حرص و طمع که از رواج شکست
حکایت روباه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش
سگ در مانم خود را از وی برهانم گفت آن حیله فراوان است اما بهترین
همه آنست که در خانه خود نشینی و نه او ترا بیند و نه تو او را بینی
قطعه چو با تو خصم شود سفله نه از خرد است که در خصومت او گر
حیله ساز کنی هزار حیله توان ساخت وی همه آن که هم ز صلح و
هم ز جنگش احتراز کنی حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته
و ملخی را ده برابر خود برداشته متعجب گفتند این مور را ببینید که با
این ناتوانی باری را بدین گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید
بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند
نه بقوت تن و ضخامت بدن قطعه باری که آسمانش [illegible]

کشید ازان ۞ مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید ۞ همت
کن از مدد ره روان عشق ۞ کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت میشی از جوی بجست و دم به بالا افتاد بز بخندید که
عورت ترا دیدم میش روی بازپس کرد و گفت ای بی انصاف
من سالها عورت ترا دیدم برهنه و هرگز نخندیدم و طعنه بر تو
نپسندیدم تو پس از عمری که یکبار مرا چنین دیده در من
بخندیده مثنوی چون لئیمی با هزاران عیب و عار ۞ روز و شب
بر خلق عالم آشکار ۞ بیند اندک عیبی از صاحب کرم ۞
بر نیارد جز بطعن لعن دم حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالها سر بود
در میان گاوان بقوت سرون نامدار چون گرگ بر ایشان
زور آوردی آفت وی را بزخم سرون از ایشان دور کردی
ناگاه دست بروی شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید
بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب
آن از وی سوال کردند جواب گفت رباعی زان روز که از سرون
خود ماندم فرد ۞ هر کس که دلاوری بر من سرد ۞ در مشکلات

که در روز نبرد ضربت به از حربه و دعوی از مرد • حکایت

اشتری و درازگوش همراه میرفتند و بکنار جوی بزرگ

رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب

تا شکم وی برآمد درازگوش را آواز داد که درای که آب

تا شکم بیش نیست درازگوش گفت راست میگویی فاما

از شکم تا شکم بسی تفاوتست **قطعه** ای برادر از تو بهتر

هیچکس نشناسدت • زانچه هستی یکسری موخویش را افزون منه

گر فزون از قدر تو نشناسدت نابخردی • قدر خود بشناس و

پا از حد خود بیرون منه **حکایت** طاوسی و زاغی در صحن باغی

فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس زاغ را

گفت این موزه که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای

منقش منست همانا که در آن وقت از شب تاریک عدم بروز

روشن وجود می آمده ایم در پوشیده ام و تو موزه سرخ را

زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطا رفته است باری

حلقهای تو مناسب منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از

گر همیان من بر زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی شیخی
سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاتله ایشان را می
شنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز
این مجادله بیحاصل را بگذارید و ازین مقاتله باطل دست بدارید
که خدا تعالی همه چیز بیک کسی ننهاده است و زمام همه مرادات
در کف یک کسی ننهاده هیچکس نیست که ویرا خاصیتی نداده که
دیگری را نداده است و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده
هر کس را بداده خود خرسند باید بود و بیافته خود خشنود **قطعه**
بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست ۰ زنهار که از طور خرد دور
نباشی ۰ از خلق طمع هیچ حسد مایه رنج نیست ۰ بگسل طمع از خلق
که رنجور نباشی **حکایت** شغالی خروس را در خواب سحر بگرفت و
خروس فریاد برداشت که من پیش بیدارانم و موذن شب زنده داران
در کشتن من بیرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز **بیت** چرا
بیهوده با من ستیزی ۰ که خواهی بکشته خونم بریزی ۰ شغال
گفت من از کشتن تو چنان بجهت نیستم که بهیچ وجه ازان باز ایستم

خاطر خود را از اختیار بر داختم و ترا در بصورت مختصر ساختم

اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان را ستانم و اگر خواهی لقمه

ترا طعمه خود گردانم **قطعه** جز بتدبیر خرد از سر خود دفع مکن ٭

با تو شیری که اگر شور و شری گیردش ٭ بتضرع مسپر راه

خلاصی با آن ٭ از بدیش گر بگذاری به بدی گیردش **خاتمه**

ور دل جنان میگشت و در خاطر جنان میگذشت که این نامه

بزودی تا آخر انجامد و خامه در طی مقاصد این خصال از جنبش

بیارامد اما چو آینه طبع گوینده زنگ ملالت گرفت و بصیقل

صدق رغبت شنونده سقالت پذیرفت بدین قدر اقتصار

افتاد **قطعه** بسط کن جام مهاب طی سخن ٭ که از آن خوبتر بساطی

نیست ٭ لیک خاموش نشین و دم در کش ٭ طبع را گر در آن

نشاطی نیست ٭ نیست کافی نشاط طبع تو نیز ٭ سامعش را

گر انبساطی نیست ٭ از هر چه از مقوله نظم گذشته تناظمی

منثور گشته زاده طبع محرر این رساله است و نتیجه فکر مقرر

این مقاله **رباعی** جامی هر جا نامه نشان آرست ٭ از گفته

پس تجارتیست هیچ نکو است ؞ آنرا که ز صنع خود دکان

پر کالا است ؞ دلالی کالای کسادش نسزا است امید

بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر سهوی مطلع شوند

بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و

اعتراض نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی ؞ که به

بیگانگان نگوئی به ؞ زانکه در کیش احرار اندیشان ؞ عیب پوشی

ز عیب جوئی به ؞ در تاریخ قطع اطناب و طی اسباب سهاب

قطعه تک و پوی خامه درین طرفه نامه ؞ که جامی بدو کرد

طبع آزمائی ؞ بوقت شد آخر که تاریخ هجرت ؞ شود نهصد

از هشت بروی فزائی ؞ بتاریخ هفتم شهر شوال سنه ۴۴

از جلوس عالمگیری روز دوشنبه یک گهری روز مانده

بخط کمترین مخلوقات کول چین مهیسری اتمام یافت

۴ ۴ ۴ ۴

548-Ms.

غرض نقشیست کز ما یاد ماند ؞ که هستی را نمی بینم بقائی

تاریخ [illegible] عبدالرحمن [illegible] صفر جدا جدا رقم کن

اعداد حروف بلفظ گویی [illegible]

۱۲۶۲

۲۳۸

[illegible]

[illegible]

بصحت [illegible] از احوال نامه
[illegible] تالیف مولوی جامی
[illegible] خردنامه [illegible] افلاطون حکیم

[illegible]

[illegible]

چو حال کسی [illegible]
[illegible]

بود بمجلس طالب پایه • کند آرزوئی مقام بلند • سخن از ادب خالی اندازه • چو طبعش بود از ادب بی نصیب

که در خور دان نبود دستمایه • که نتواند انجا فکندن کمند • که باشد حریف ادب پیشه • کشد تو بنو ما تشی از ادیب















